چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی گفت — هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

پیر و برنا دیدم سر نوشت پرسیدم — گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خنده آتش در قبای گلگون گفت — شمع شعله پوش آمد سرو گلفروش آمد

در چمن گل و غنچه داد میکشی دادند — آن پیاله نوش آمد این سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردیم — حرف ناصحان ما را این قدر بگوش آمد

[illegible]

وله

دور از تو قدح شکوه صراحی گله دارد — از حسرت لعلت دل جام آبله دارد

تنها بدلم چشم تو راضی نشد از من — دیریست که سر در پی یک قافله دارد

غزل

ز آتش ما گر نفس دود بر آید — از شرم نگاهت عرق آلود بر آید

لب ریز ز شور است دگر انجمن ما — گر هر جگری ناله سنگ سود بر آید

جایی که نگاهت سخن از حوصله پرسد — دل گر همه بود است که نابود بر آید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید — آتش بود آن لاله که از دود بر آید

جایی که اسیر تو کند نغمه سرایی — دود از جگر زمزمه عود بر آید

[illegible] اسیر از خبرش زمزمه پیراست — آوازه قاصد چه قدر زود بر آید

دلم ز باد نگاهت بشور می آید — چراغ خلوتم از بزم طور می آید

گر آفتاب مهر تو در سینه می رود | آب صفا ز چشمهٔ آیینه می رود
گر خاک روزگار بباد فنا رود | باور مکن که از دل او کینه می رود
بدخواه را بدشمنی خویش واگذار | گردش بباد کینهٔ دیرینه می رود

غزل

بوی گل و روی ماه دارد | آیینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را | گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دغا کر | از شعله و گل سیاه دارد
حیران نظاره نهانش | صد عذر بیک گناه دارد
صحرای دلم هزار گلشن | در سایهٔ یک گیاه دارد
از دیدن شان دل توان یافت | این دیر بکعبه راه دارد
پرکاری و دلبری و شوخی | هر شیوه که پر سیاه دارد
شرمنده ز کس نشد دل ما | شرمندگی از گناه دارد
زود آینه ساز میشود دل | گر پاس نفس نگاه دارد
صحبت اسیر حسن مستت | از غیر خدا نگاه دارد

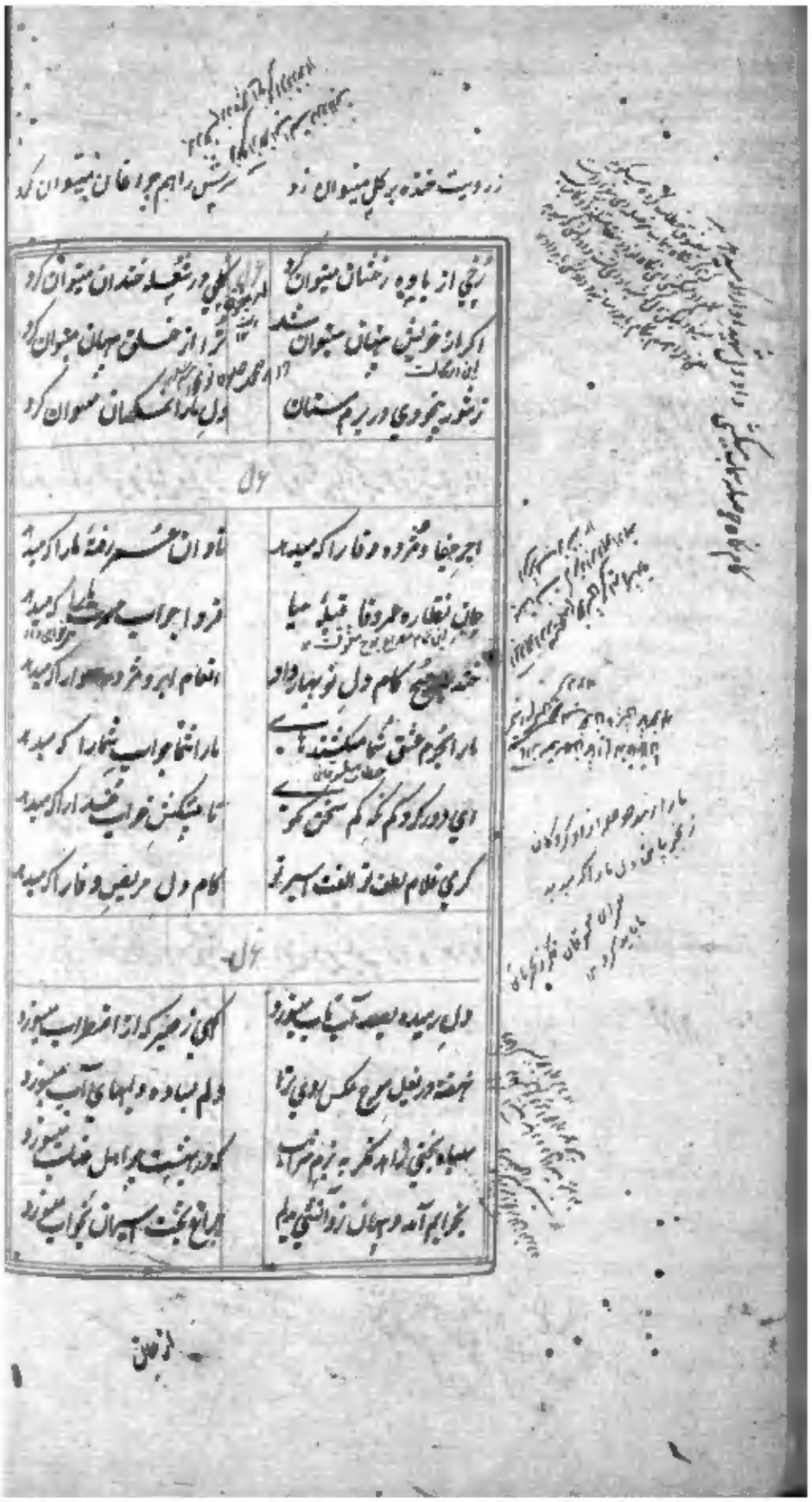

غزل

از جان که می‌شنید اگر حرف غم نبود | از دل که می‌کشید کسی گر ستم نبود
تقریب شکوه ز فراق تو داشتم | ممنون خامه‌ام که شکایت رقم نبود
شرمنده تغافل و ناز کرشمه‌ایم | چشم تو آنچه در حق ما کرد کم نبود
از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر | این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

غزل

ز جلوه گل بگریبان خار می‌ریزد | ز سایه مژه خون نگار می‌ریزد
هزار عذر بیک خلق وعده دارد آه | چه خاکها بسر انتظار می‌ریزد
ز بسکه شمع ز خوی تو جان بسر شده است | شرارش از مژه بی اختیار می‌ریزد

غزل

دشمن هوشی بروی چشم تر نمی‌گشود | آفت نظاره سویت نظر نمی‌گشود
ذوق راحت را بدرگاه محبت یار نیست | دست خدمت در میان داری کمر نمی‌گشود
گریه تا کردم بکارم عقده دیگر فتاد | چون گره در رشته گردید تر نمی‌گشود
بسکه از اظهار شوق طره‌اش پیچیده‌ام | نامه از بال مرغ نامه بر نمی‌گشود
رهم آیین گرفتاری ندارم چون اسیر | این قدر دانم که بر دام تو پر نمی‌گشود

غزل

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند / گلزار خاطری که ترا یاد میکند

صید مراد من گر نشود رام من چه باک / خون در دلم تغافل صیاد میکند

گفتم نهان کنم ز تو هر از دل چه سود / از درد زخم تیغ که فریاد میکند

امروز کس بهست سرو قد تو مست / هر بنده که میخرد آزاد میکند

شد شاد از و دگر دل غمدیده اسیر / دور از غم آن دلی که دلی بیاد میکند

غزل

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد / تا ابر سایه دارد سیلاب کم نگردد

کی گریه میتواند خالی کند دلم را / از کاسه حبابی گرداب کم نگردد

در دست اهل همت سیماب میشود سیم / از کیسه پشیمان سیماب کم نگردد

هر دم سپهر باقیست در دل خیال ساقی / کیفیت محبت از خواب کم نگردد

غزل

جنون داغی ز سودای تو باشد / چمن بوئی ز گلهای تو باشد

سراپا دیده شد آئینه دل / که حیران تماشای تو باشد

اگر شمع است و گر شمشاد و گر سرو / فدای قد رعنای تو باشد

بلبل و پروانه از بس پاکبازم کرده‌اند | از هواداری گل و آتش نثارم کرده‌اند

غزل

صنمی از خاکستر پروانه پیدا کرده‌اند | چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده‌اند

در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته‌اند | جلوه او را نهان از دل تماشا کرده‌اند

گوهر مقصود اگر خواهی صفیدیش از خطر | سوخ طوفان را کلید گنج دریا کرده‌اند

ناله بیتابی در آتش سوختن بیطاقتی | بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده‌اند

بی سر انجامان چو بیمار محبت گشته‌اند | خویش را از درد بیدردان مداوا کرده‌اند

غزل

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از چاک میجوشد | ز کار بسته خون شد پاره خون پاک میجوشد

سر هر کس حباب او شود عمر ابد یابد | زلال خضر از آن سرچشمه فراک میجوشد

تجلی از فروغ حسن او زانگونه سرشار است | که آتش همچو خون از دیده‌های پاک میجوشد

بهر جا پرتو شمع خیالت گشت نور افشان | دل پروانه باشد گر بیند از چاک میجوشد

غزل

طبیب هر دم ز شادی شکر این سودا میکند | که در دام تغافل غیر صید ما نمیگیرد

مرا دانسته از جام تغافل مست میسازد | که در ظرف مریضان جوش این صهبا نمیگیرد

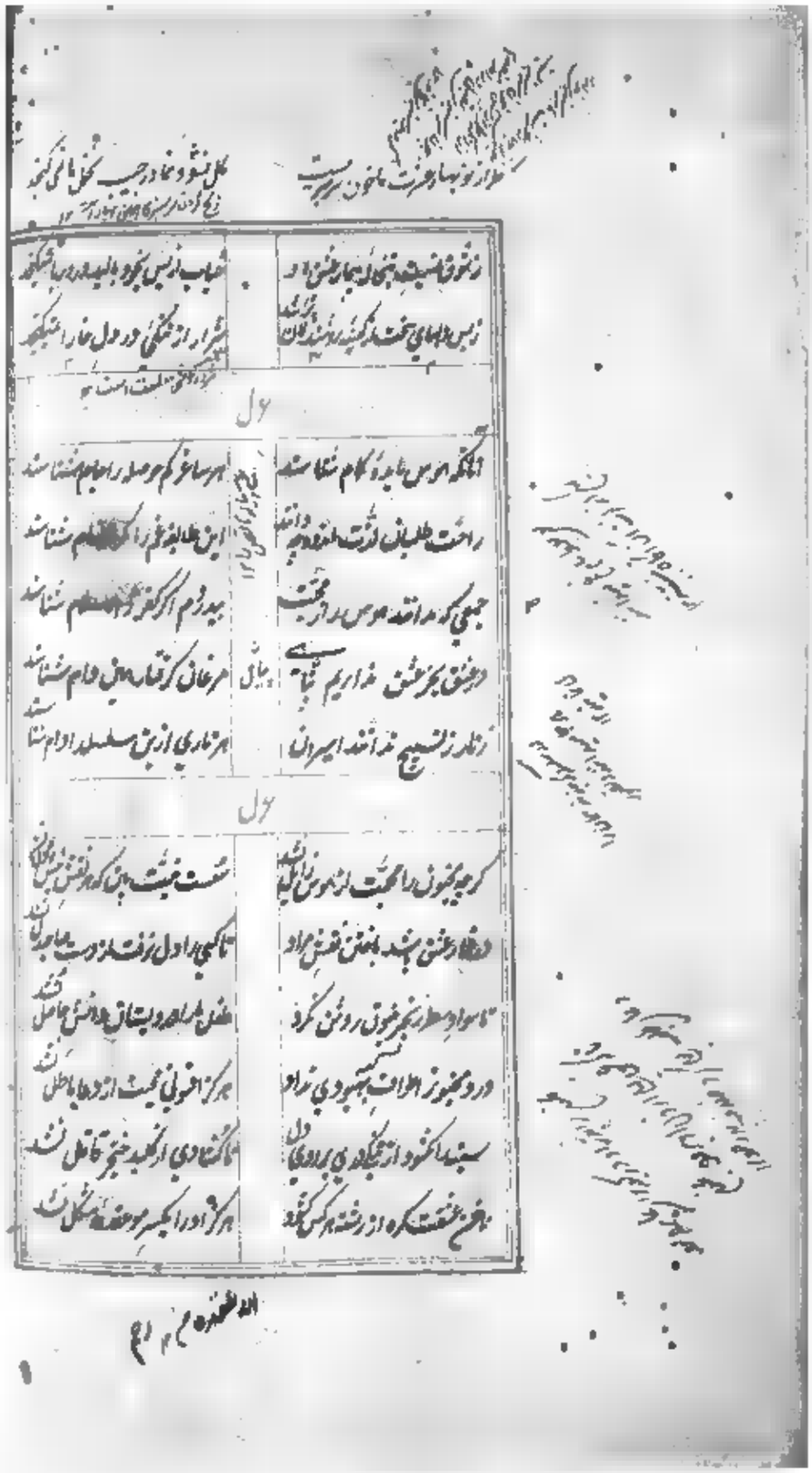

هم اگر آید ترا در کشتنم تاخیر چیست | صید وحشی کی گرفت آرام تا بسمل نشد

غزل

از شکستن دل ما رام تظلم نشود | هرچه خواهد بشود صید ز رحم نشود

کرده‌ام ترک فراموشی دیرینه خویش | گر ز دلم دشمنی اهل وفا کم نشود

من و آن مست سرشار که گر خاک شود | تشنه خون دل مرده ز مرهم نشود

در دیاری که درو نشو نما یافت اسیر | حاکمی نیست که محکوم تحکم نشود

غزل

بس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد | شهید زخم شمشیر تغافل ابرها دارد

فروغ آشنایی‌ها نگاه گرم استغنا | درین گلشن گل یکرنگی بوی وفا دارد

لب از حرف تمنا تا نبندی کار بگشاید | خموشی صد کلید از هر قفل مدعا دارد

بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نگشاید | نگاه گوشه چشمی که در او دلها دارد

وفا بیگانه ایام خود دیدم اسیر آخر | نجابت کم کن از طالع که دولت رونما دارد

غزل

فاهد از سبحه رشته دارد | فکر صید فرشته دارد

گرچه گل نور چشم گلزار است | لاله حسن برشته دارد

چشم آیینه تشنه خط کیست | ورق نانوشته دارد

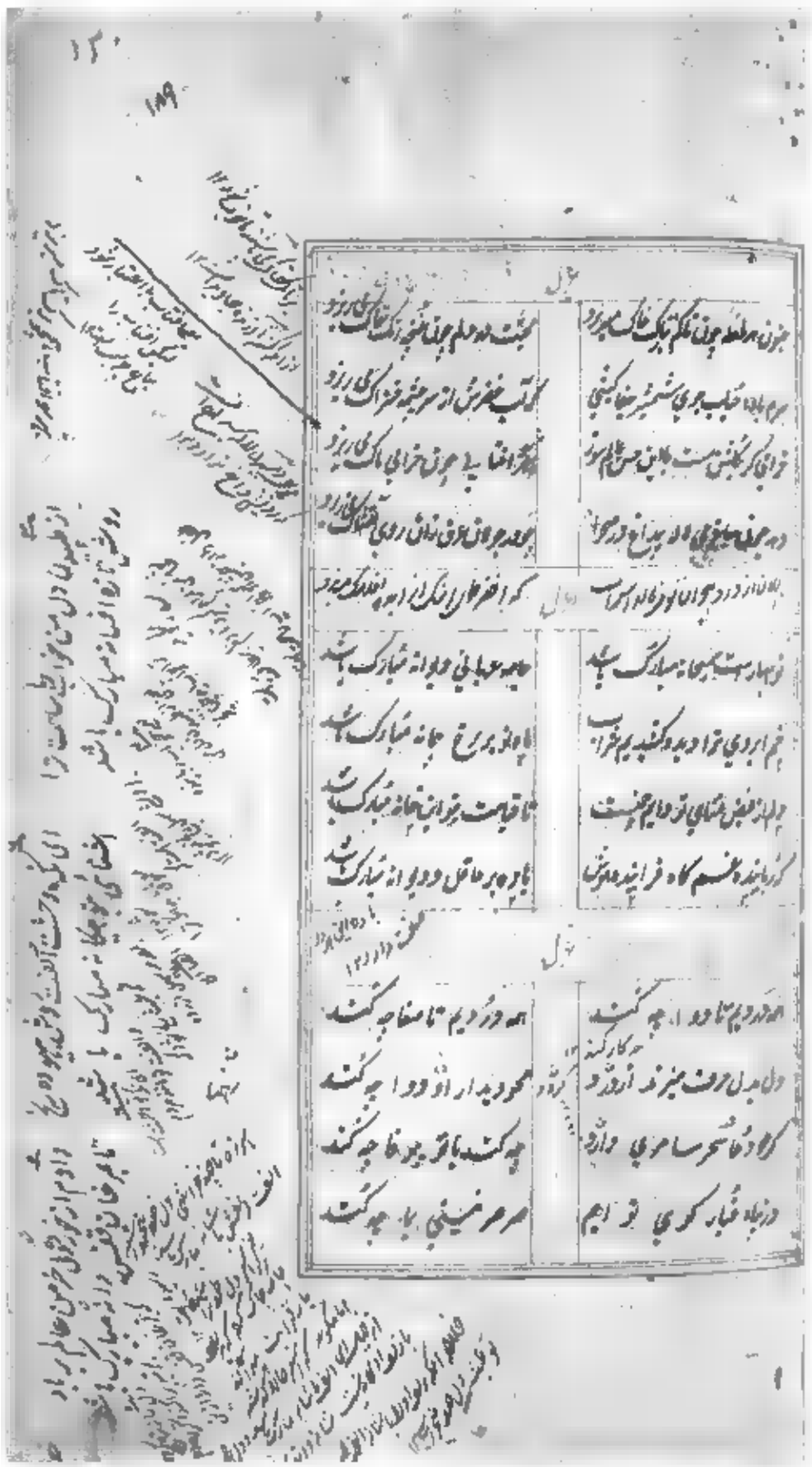

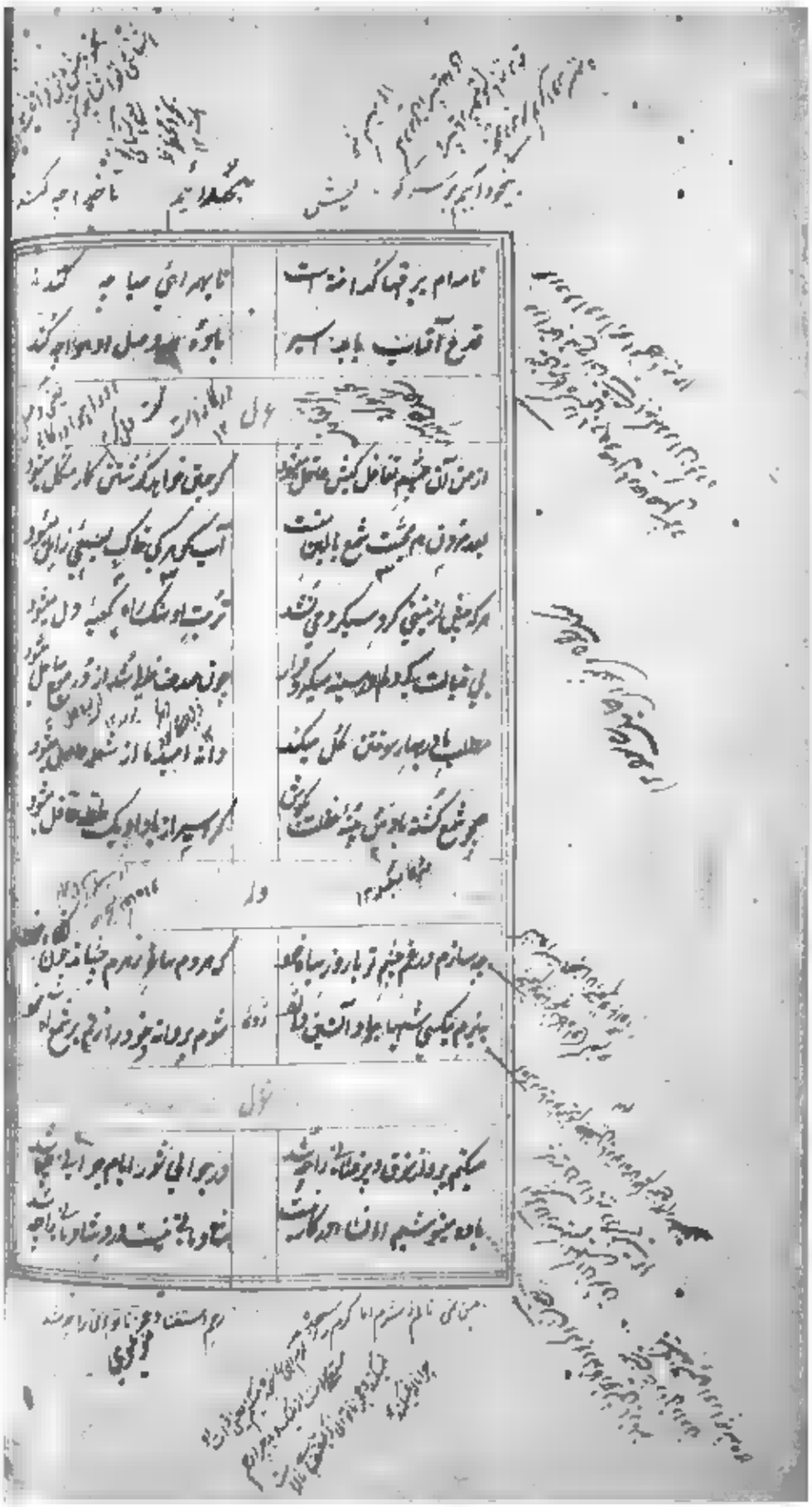

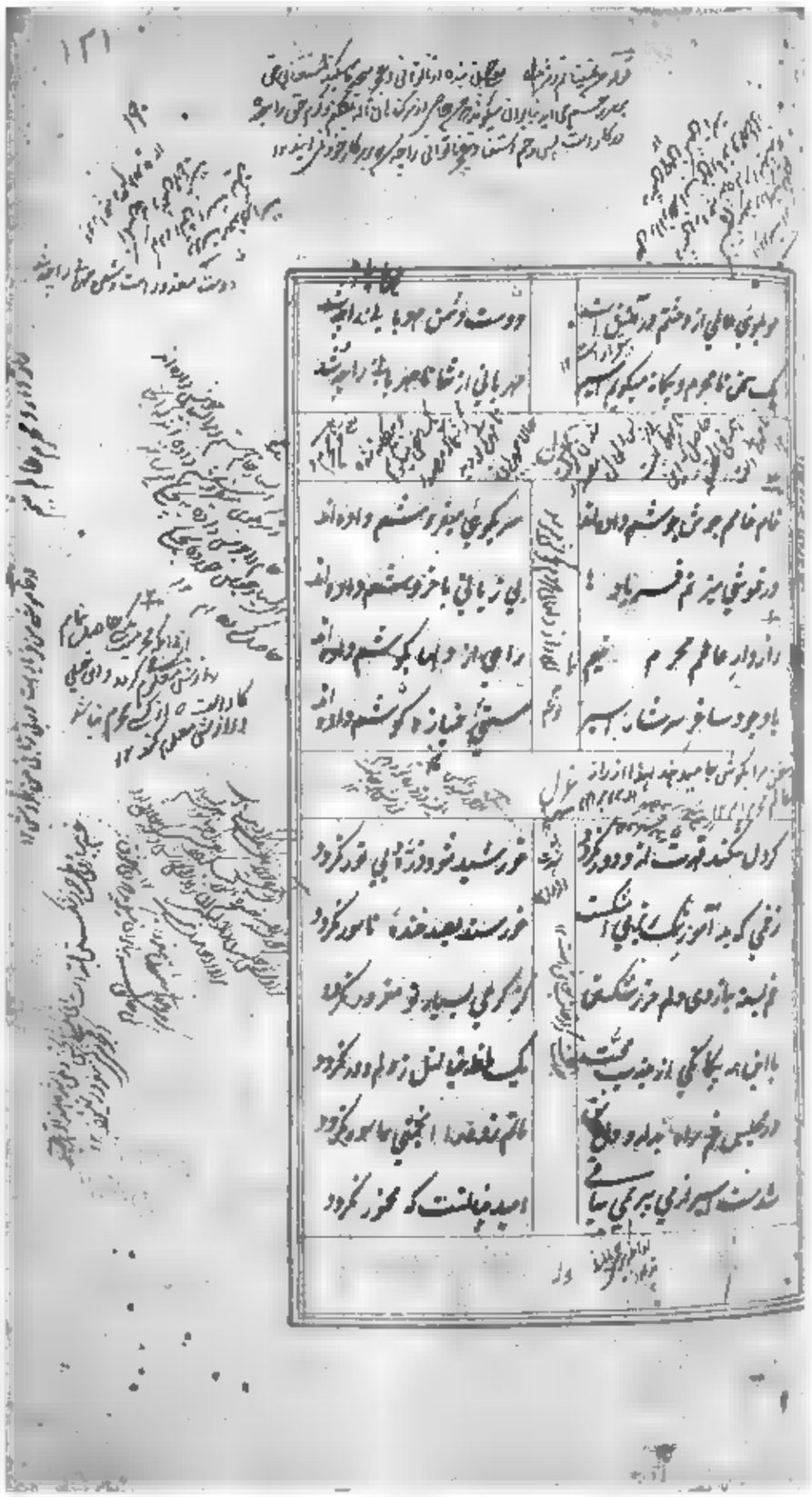

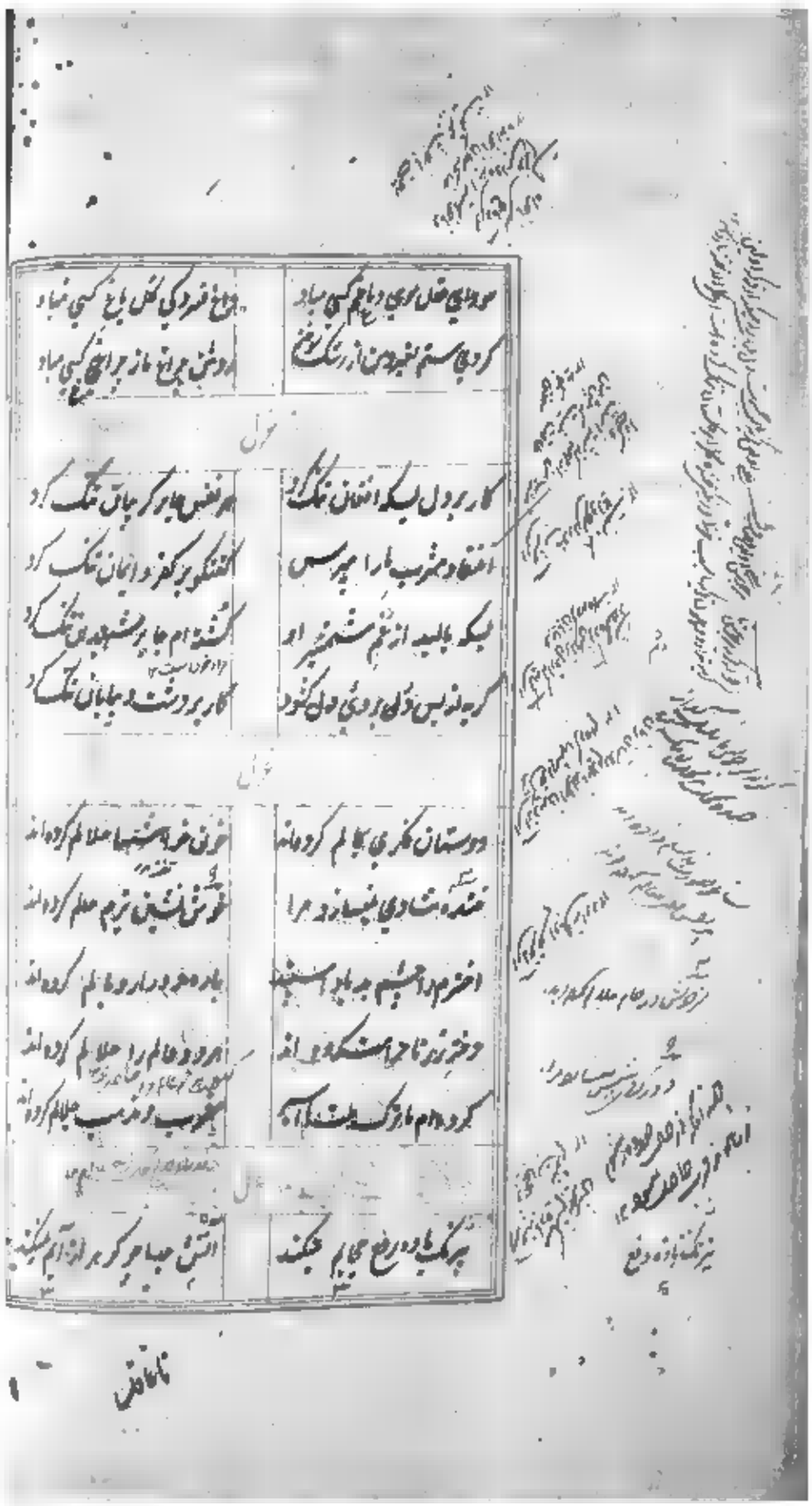

تا غافل از خیال تو شد داغ میشویم | کس خون دل فسرده کبابم نمیکند
گردید موج ساغر می سرنوشت ما | افسون توبه منع شرابم نمیکند
بیگانگیست شهر بیابان عشق اسیر | لب تشنه فریب سرابم نمیکند

وله

در دیده خیال نگهت سایه فکن شد | هر خار ز مژگان ترم رشک چمن شد

وله

شد ره آوارگیم حب سفر بود | یاد لب لعلش نمک داغ جگر بود
از کلبه تاریک من از فیض محبت | شمعی که شب هجر تو میسوخت سحر بود
از دل بر او ناله چک چشم زدن برد | تا مرغ نظر جرأت پرواز دگر بود
بستیم چو رخت سفر از کوی فراغت | چیزی که فراموش شد اول غم سر بود
هرگز غم پرواز ندانست اسیرت | چاک قفس مرغ دلش چاک دگر بود

وله

ز صحبت شور بلبل تازه گردد | ز رویت گل بلند آوازه گردد
چو فتد آن یکدری از طرف گلشن | گلستان یکدهن خمیازه گردد

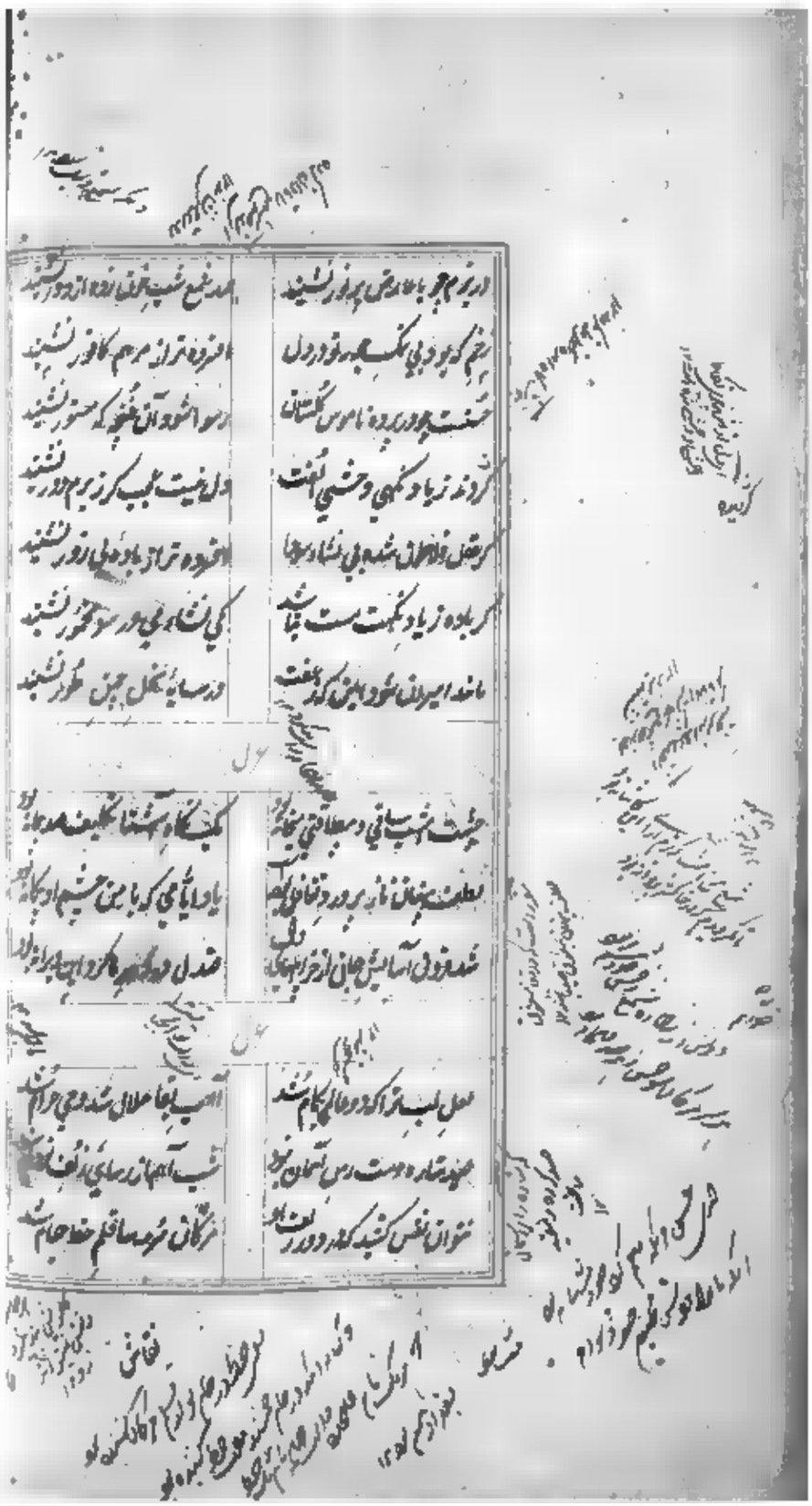

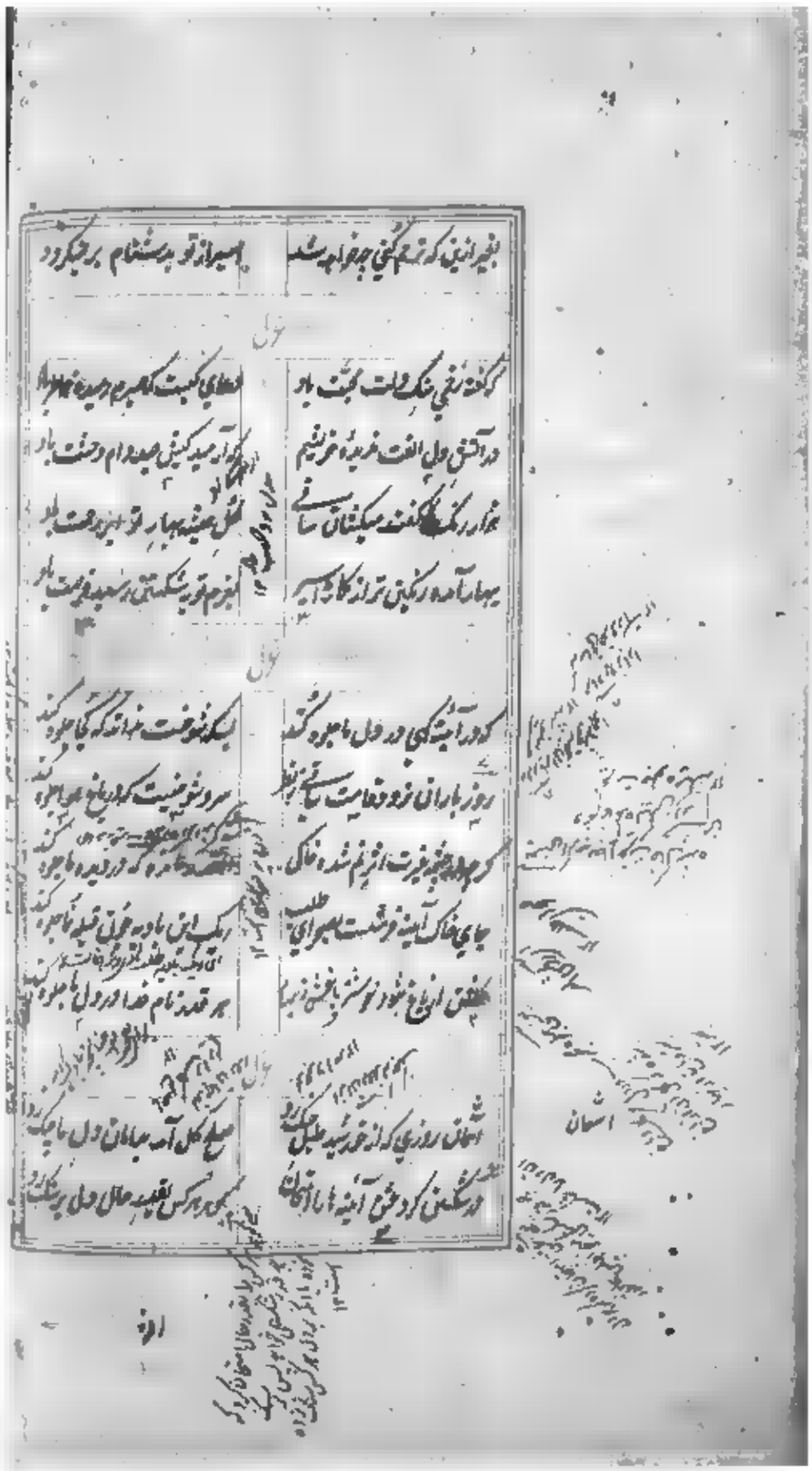

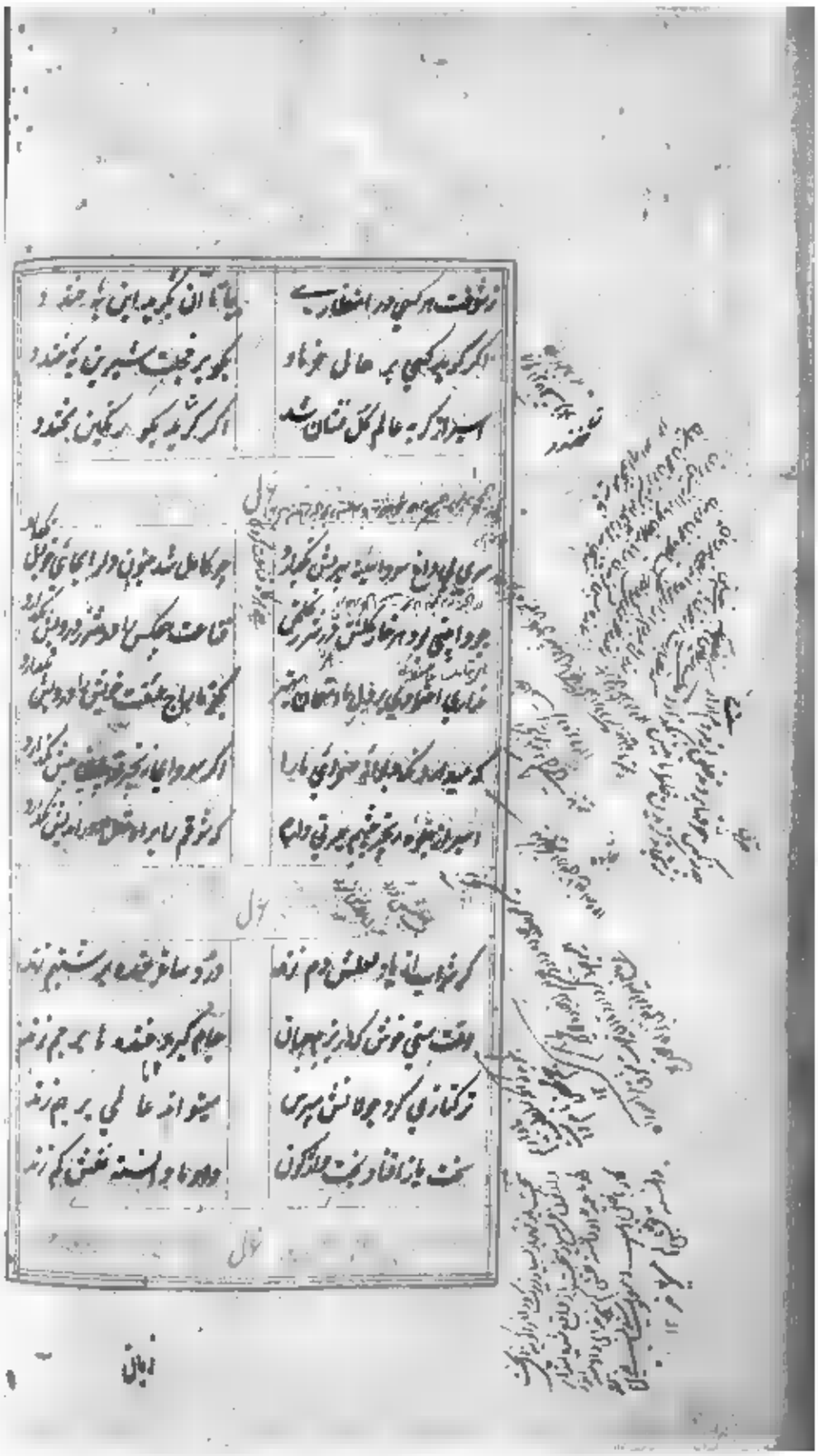

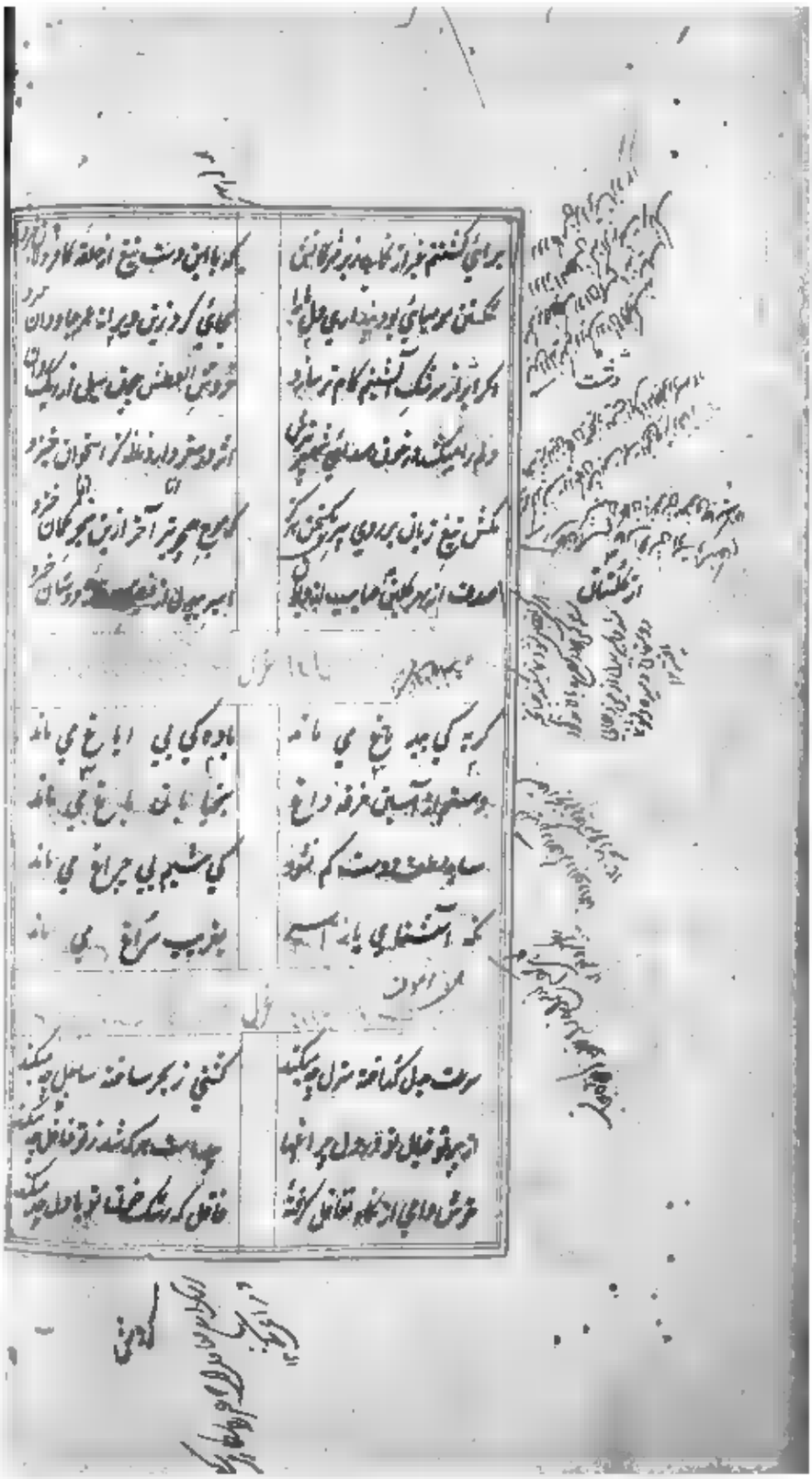

۱۹۰

دیده بگشا که از گلزار منت بگذری | لاله‌اش یاد از کف خاکستر ما میدهد

غزل

گریه‌ها از بسکه در خاطر گره شد دل گشود | کار تو دشوار شد مشکل از و مشکل گشود

میزنم در بزم استغنا چها در خون خلید | تا سر حرف نگاهی از برای دل گشود

خار پای ما درین ره ناخن سر تیر بود | هر قدم از رشته ره عقده منزل گشود

جوهر تیغ تغافل سبزه لب تشنه بود | خون ارباب وفا برقی برین حاصل گشود

موج خونم جوهر شمشیر دل را می‌برد | کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل گشود

غزل

کام جویان قصر رفعت از گلی آراستند | گوشه گیران از نم حسرت دل آراستند

تیغ بر کف باده مهر سر خنده پنهان زیر لب | از برای خون دلها قاتلی آراستند

مست الفت گشت خسرو از خمارش پوشند | دل بوحشت داد مجنون محملی آراستند

سایه هر خاک بزم خاکسارانست اسیر | هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

غزل

اگر ز خویش خبرداری توانی شد | عبیر پیرهن یار میتوانی شد

ندیده جگر چاک حق بجانب تست | [illegible] میتوانی شد

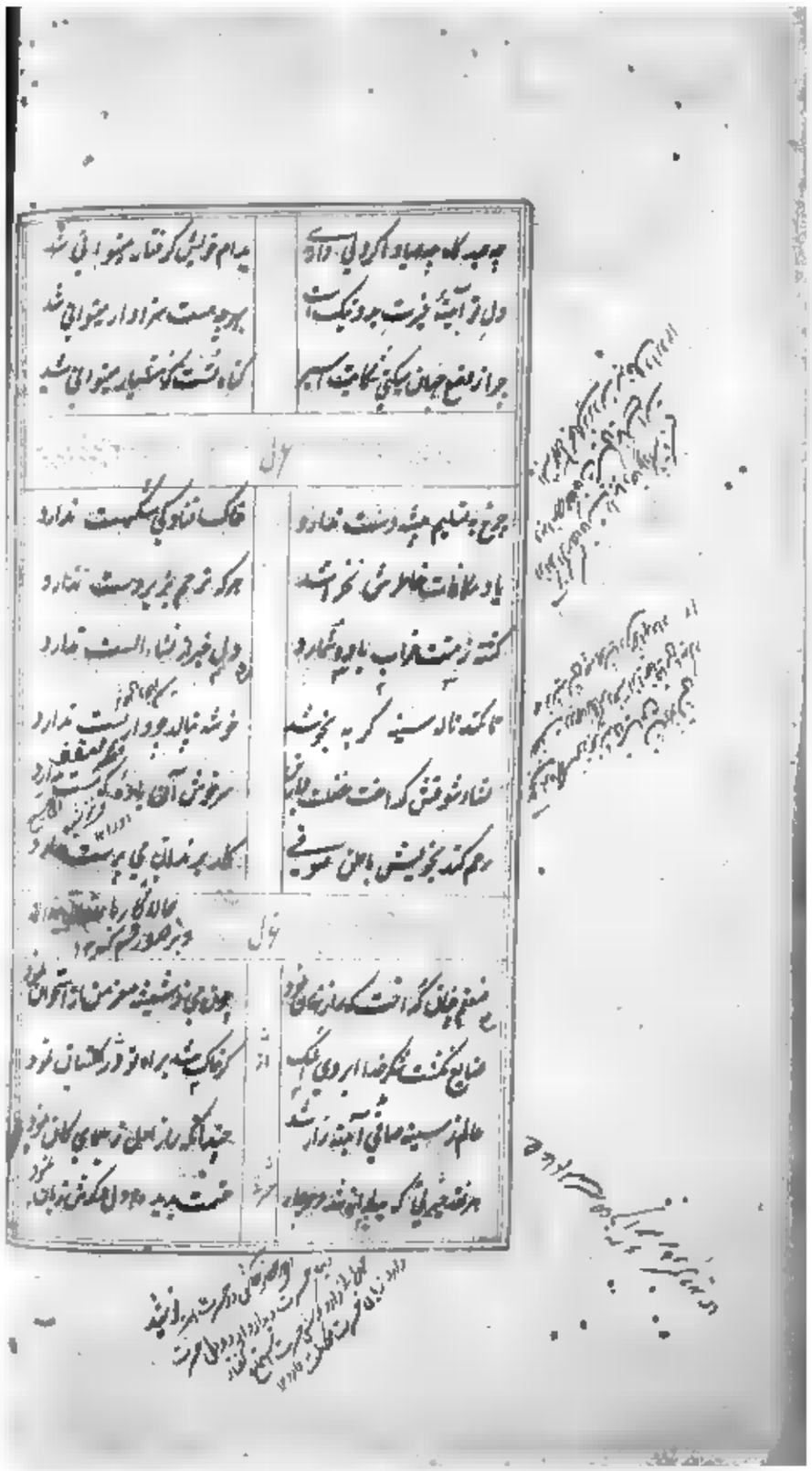

نوشید خط شربت در جو تو پر شد | چو شید پر خلعت داغت جوان نمود
از هر نگاه بس که رسد نقد عبرتی | در بوتهٔ وجود اسیر امتحان نمود

غزل

در آن وادی که شرمت خاک دامنگیر میگردد | جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد
شکست کار عاشق داغ دارد مومیایی را | غبارم صندل درد سر تعمیر میگردد
فروش ارزانی صد استخوانم چون بجوشد | که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد
نما پروانه شمع مزارم کشته پندارد | همان ز تنهایی شهید کشته دلگیر میگردد

غزل

بیدل چه سراید بخیالی که ندارد | شوقی چه کند با پر و بالی که ندارد
رسواست بخود همت بیکاری عاشق | کو درد جهان فکر محالی که ندارد
سودا گر دست است تهی دستی حیرت | پر خشمی کرده ز بالی که ندارد
دیوانه ندیدیم چو بیمار اسیرت | خوشحال نشسته است ز حالی که ندارد

غزل

بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد | بساط مردم نادیده دیدنی دارد
غنیمت است که دیوانه سر بسر گوشت | سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

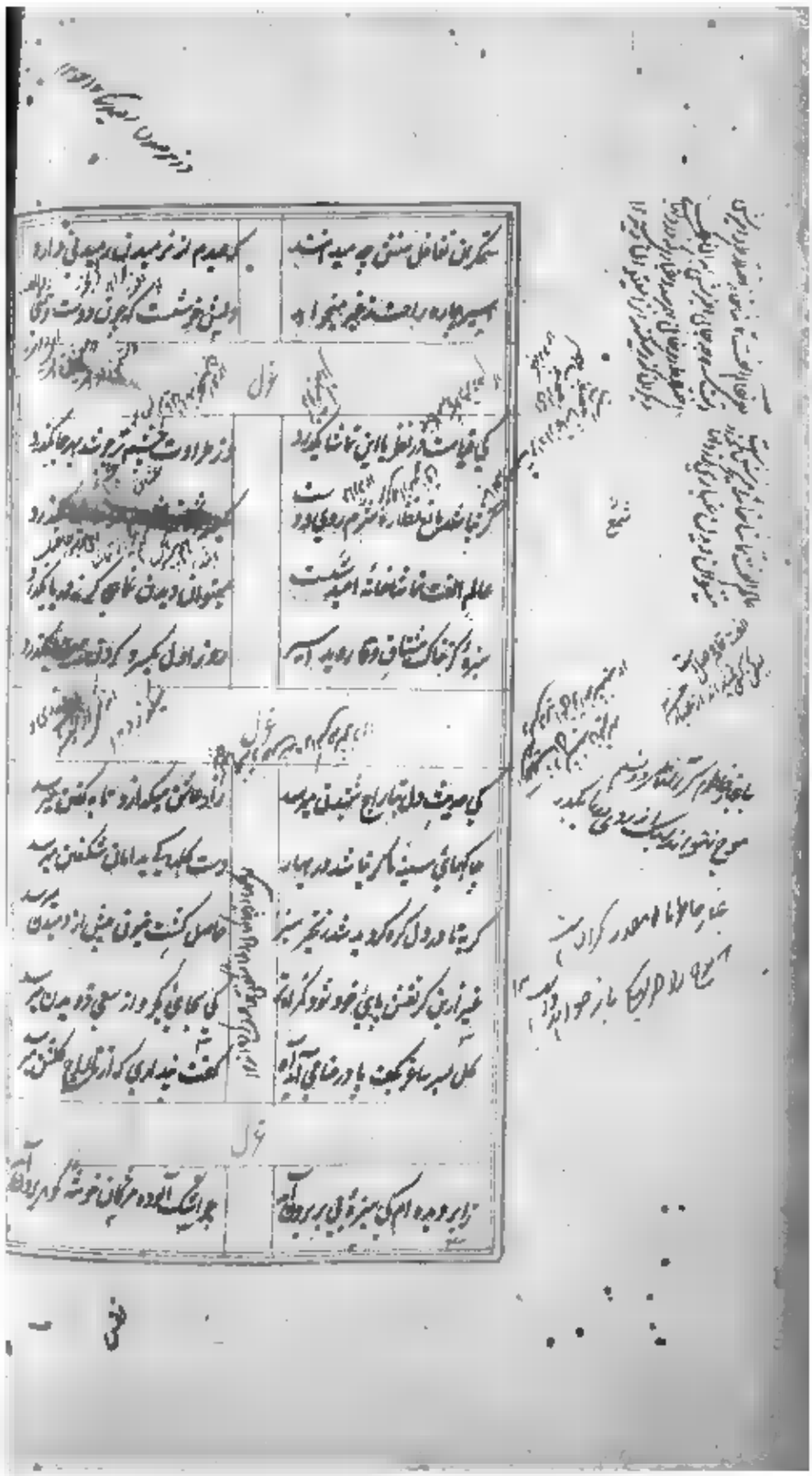

نفس تا میکشی هر لحظه میباید گذر کردن | ز دریای گرد دامان آتش تر برون آید
بچشم کم مبین گر درد و درمان بی‌نشان افتد | چراغ اخگر از ظلمات خاکستر برون آید
اسیر از قامتش هر جا نویسم مصرعی شوخی | نهال از کنار جدول مسطر برون آید

غزل

نگفت ز خاطرم دل بیدار می‌برد | زنگ از دلم پیاله سرشار می‌برد
بی گریه دست و پا تو موجست در سر سنگ | بیهوده عرض کوشش بسیار می‌برد
نازک دلان برای شگون میخرند اسیر | سفت آن دلی که حیرتش از کار می‌برد

غزل

تذرو جلوه‌ات را دیده من آشیان زیبد | همای ناوکت را استخوان از مغز جان زیبد
دلم چون خوش بدین دارد خیالت را تماشا کن | چنان آیینه را همچون آیینه‌دان زیبد
دگر مست او سرشار و ساقی سرو گردن | نگه را بیخودی می‌را طرب در افغان زیبد
نسیم دادی ز رفعت بهار عمر جاوید است | محبت را دم عیسی غبار کاروان زیبد
ستم پرورده‌ام در مذهب من شوخ چشمان را | اگر صد روی دل باشد دلا نامهربان زیبد
ندارم دست تضرع چون فلک بر دامنی شاید | که خاک درگهش را خاکروب آب حیوان زیبد

غزل

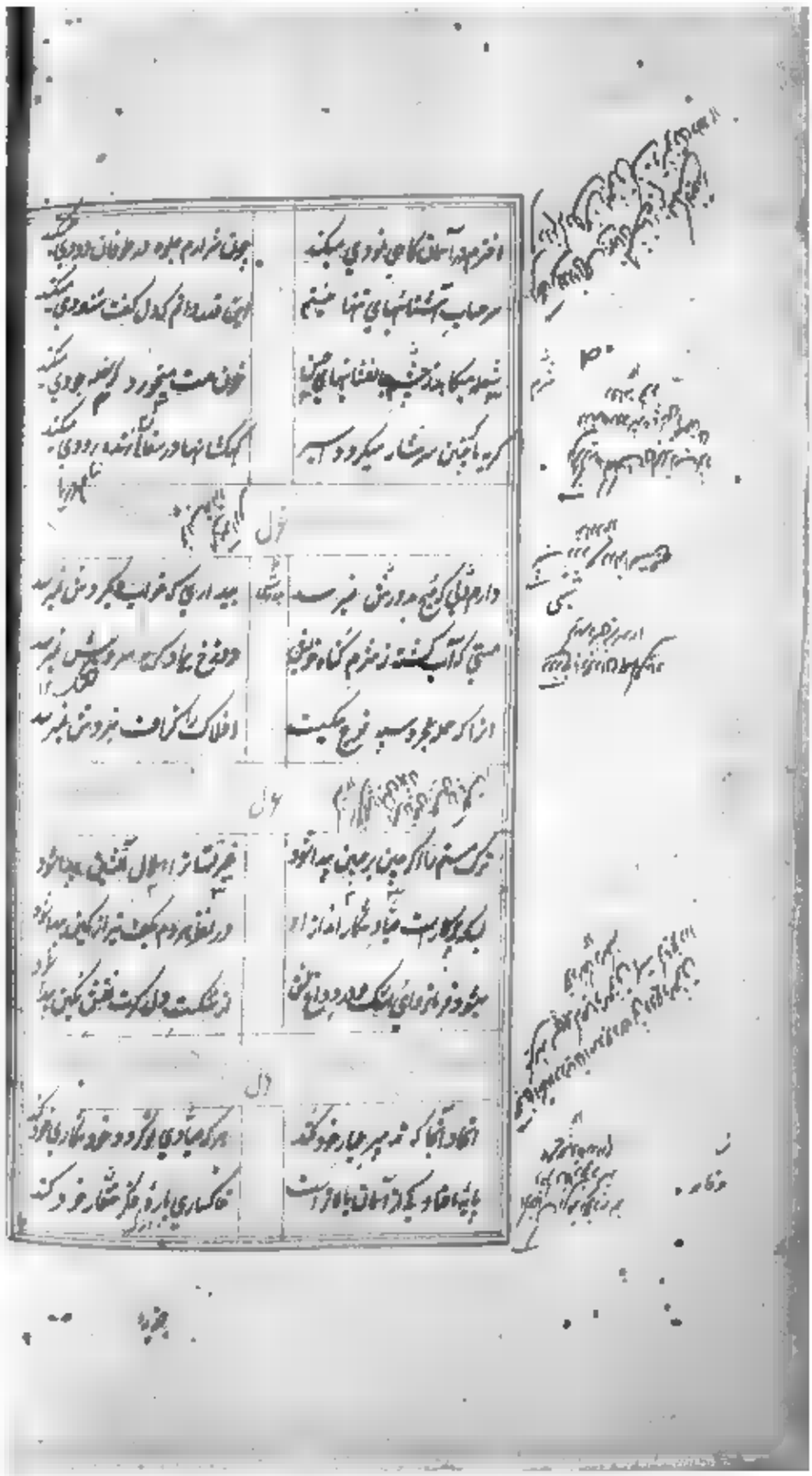

خود کند

جذبه گیرائی الفت اگر سازد کمند | صید او صیاد گردد خود شکاری میکند

ما دل خواهش ز بحر بی نیازی شسته ایم | با تعلق کو که فکر کار و بار خود کند

سایه دل بر سرش چتر سلیمانی کند | عشق را هر کس که صاحب اختیار خود کند

شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند | سینه صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید نتواند اسیر | خویش را در جانفشانی خود عیار خود کند

ال

گل برافروخت چراغان می ناب کند | صبح را ساقی بزم شب مهتاب کند

عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت | سبزه و خار چمن را مژه خواب کند

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد | سخنم گوش زد شوخی سیلاب کند

ول

شمع رخسارش اگر از تاب می گلگل شود | بزمها پروانه گردد باغها بلبل شود

بسکه شبها در خیال طره اش پیچیده ام | خاک چون گردم غبارم دسته سنبل شود

غول

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد | دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد

بجوش آورده تقصیرم چنان دریای رحمت را | که جای قطره می از ابر استغفار می بارد

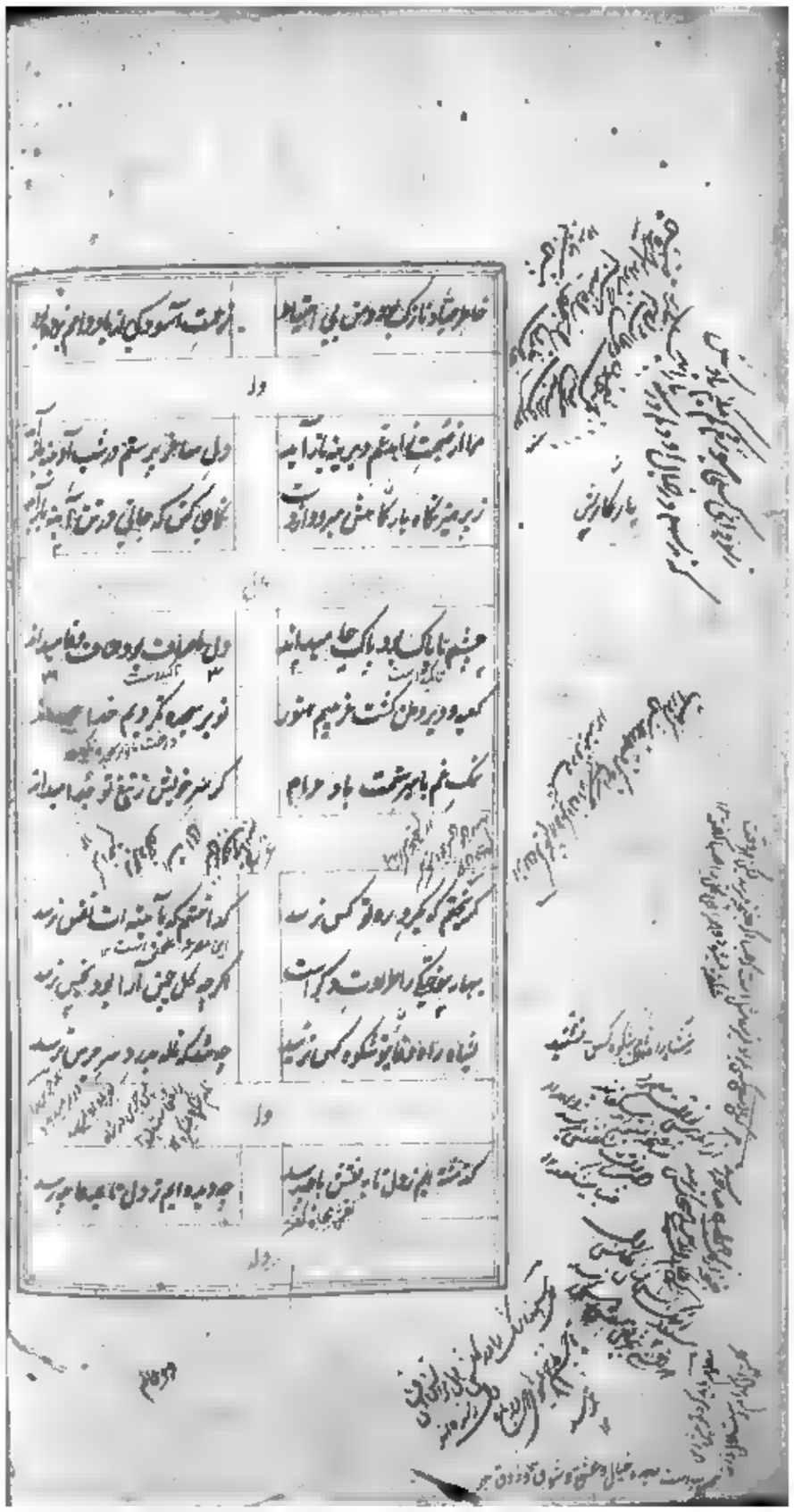

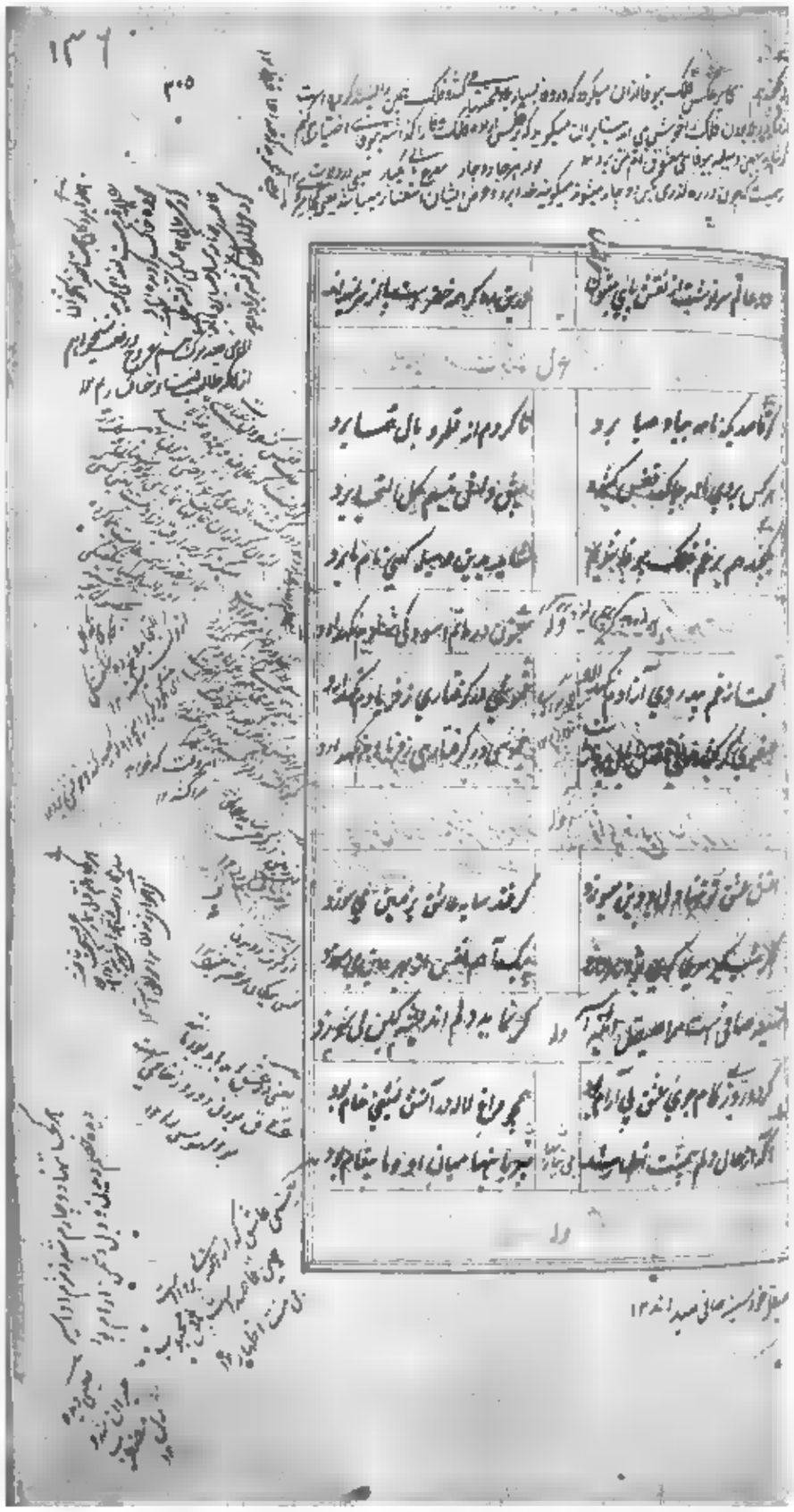

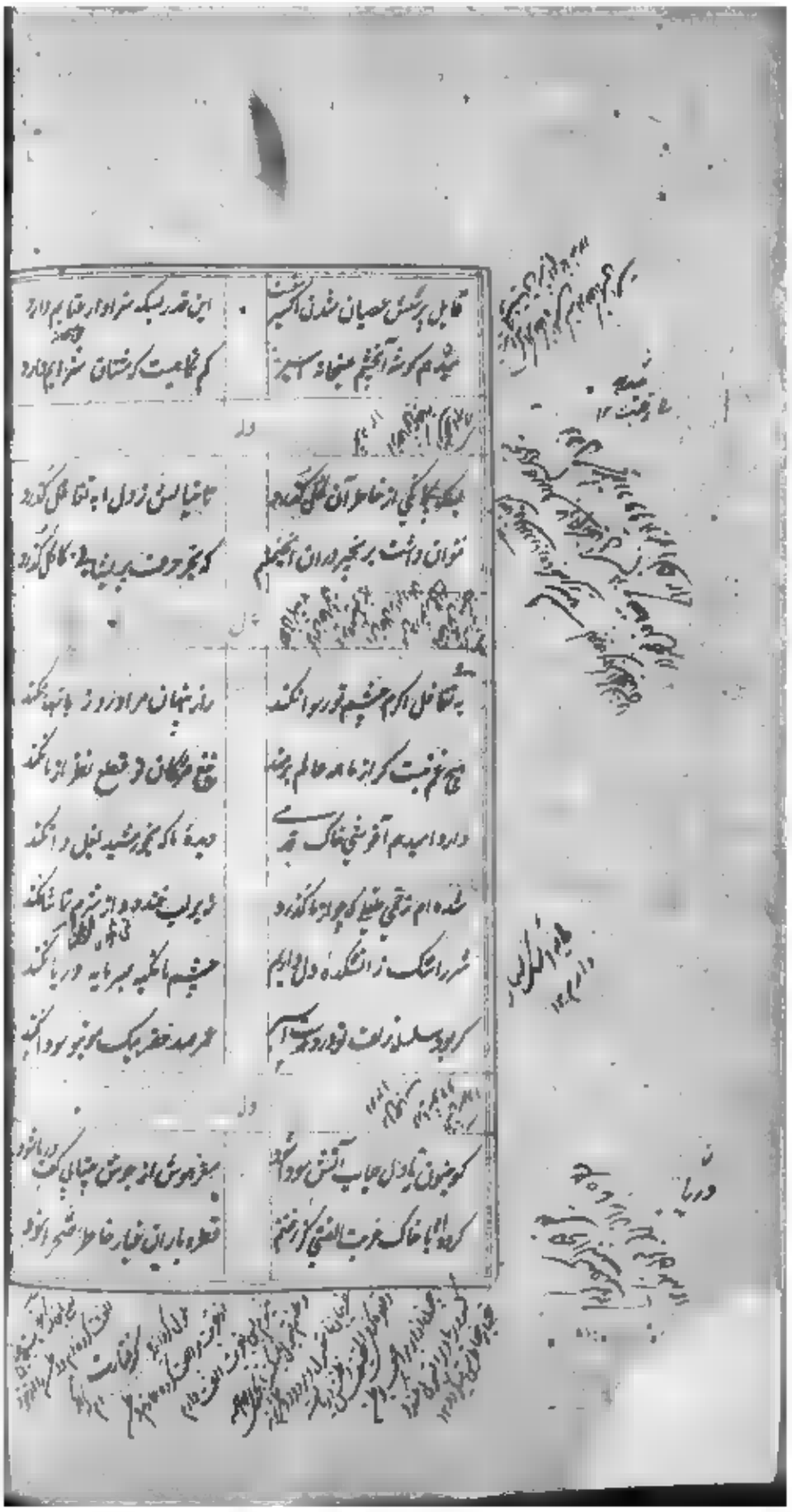

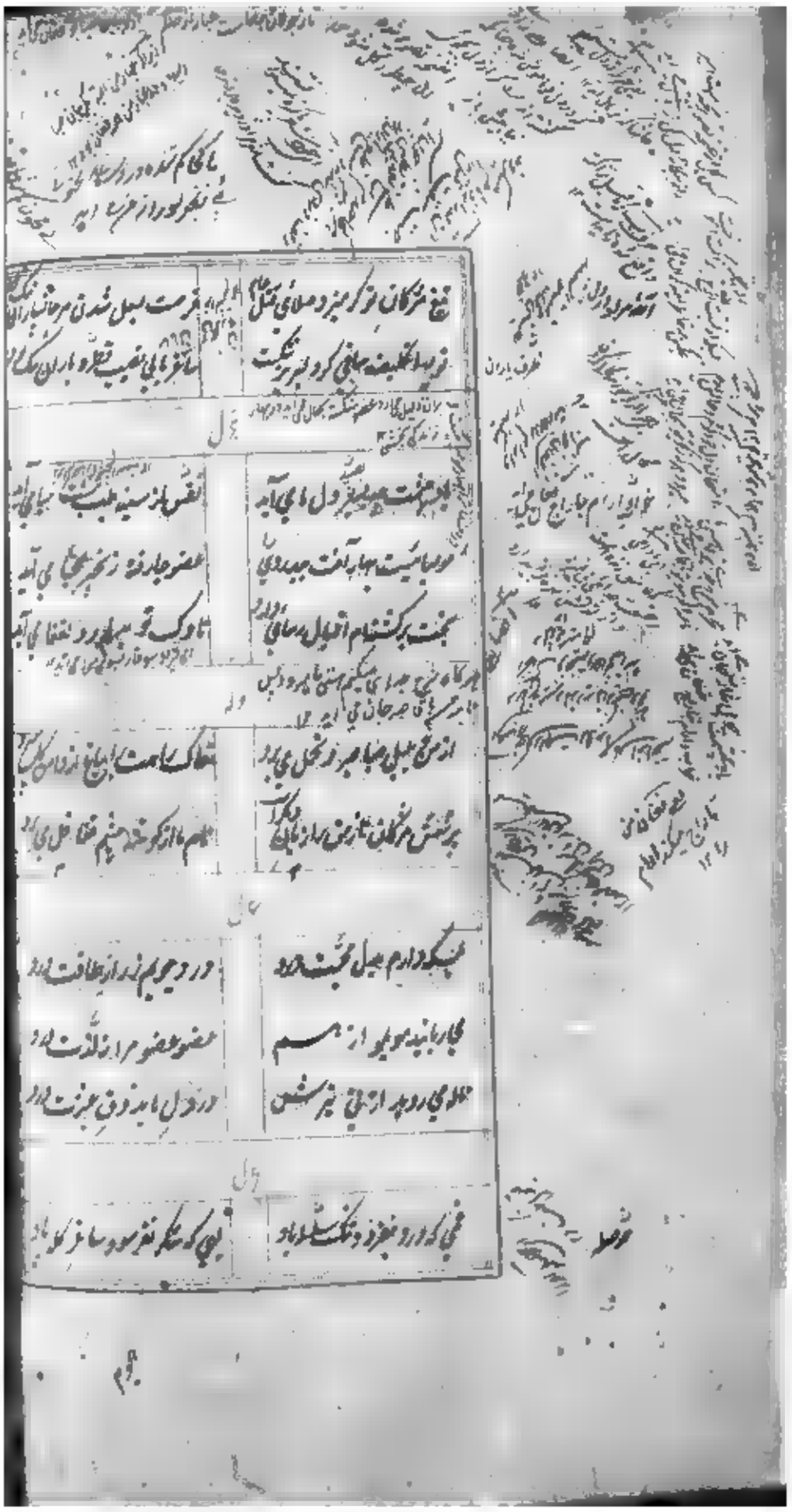

هجوم گریه ما گرد پا بجا نگذاشت | غبار خاطر یاران غبار قافله باد
ز آشنائی صیاد در شکنجه دام | دل رمیده عاشق شکار آبله باد

غزل

دیده چون دل ز وصال تو توانگر نشود | جام اگر جم شود آینه سکندر نشود
ابر اگر مایه ز چشم تر عاشق گیرد | صرفه قطره در آنست که گوهر نشود
گر دهد نامه مشتاق بفراموشی خم | موج جام می اگر بال کبوتر نشود

وله

حرفیست محبت که بمعیار نگنجد | این راز در آینه اظهار نگنجد
چون ذره سپردیم سراپا بنگاهی | در دیده مشتاق تو دیدار نگنجد

وله

چشم ازین پرده از دل در بند بال و پر نبود | نفس ما در طلسم شیشه و ساغر نبود

وله

درین کتب کتاب عقل را پروانه میخواند | خط دیوانه زنجیر را دیوانه میخواند

وله

جانم چو شیشه از غم ساقی بلب رسید | روزم چو جام باده تلخی بشب رسید

[illegible]

ولہ

چو چندان خون دل خوردم که ساغر	آنقدر پر شعله گردیدم که اخگر داغ شد

داغ شد

ولہ

دلم بلاله و گل بی رخت جدل دارد	بهار داغم ازین عیش بی محل دارد
بباغ خاطر ما هر طرف که می نگری	گلی شکفته که صد لاله در بغل دارد

بی محل

ولہ

چه سر است این که مویم نگرد چون شب ناز آید	که ترسد از گل بیهوشی من بوی راز آید
شهید انتظارم کرده صیادی که در محشر	سر از جا بر نگیرم تا صدای طبل باز آید

[illegible]

طبل باز لفظ مرکب برای شکار باز دارند ۱۲

ولہ

دل ز سودای کسی بیغم مباد	بی خیالت خاطرم خرم مباد
هر کجا ماندم ز پا دستم گرفت	سایهٔ عشق از سری من کم مباد

ولہ

عشق کو تا همچو مه بیقرارانم کند	گو هوای گریه تا ابر بهارانم کند
هر سر مویم باستقبال پیکان میدهد	تا کجا ابرو کمانی تیر بارانم کند

ولہ

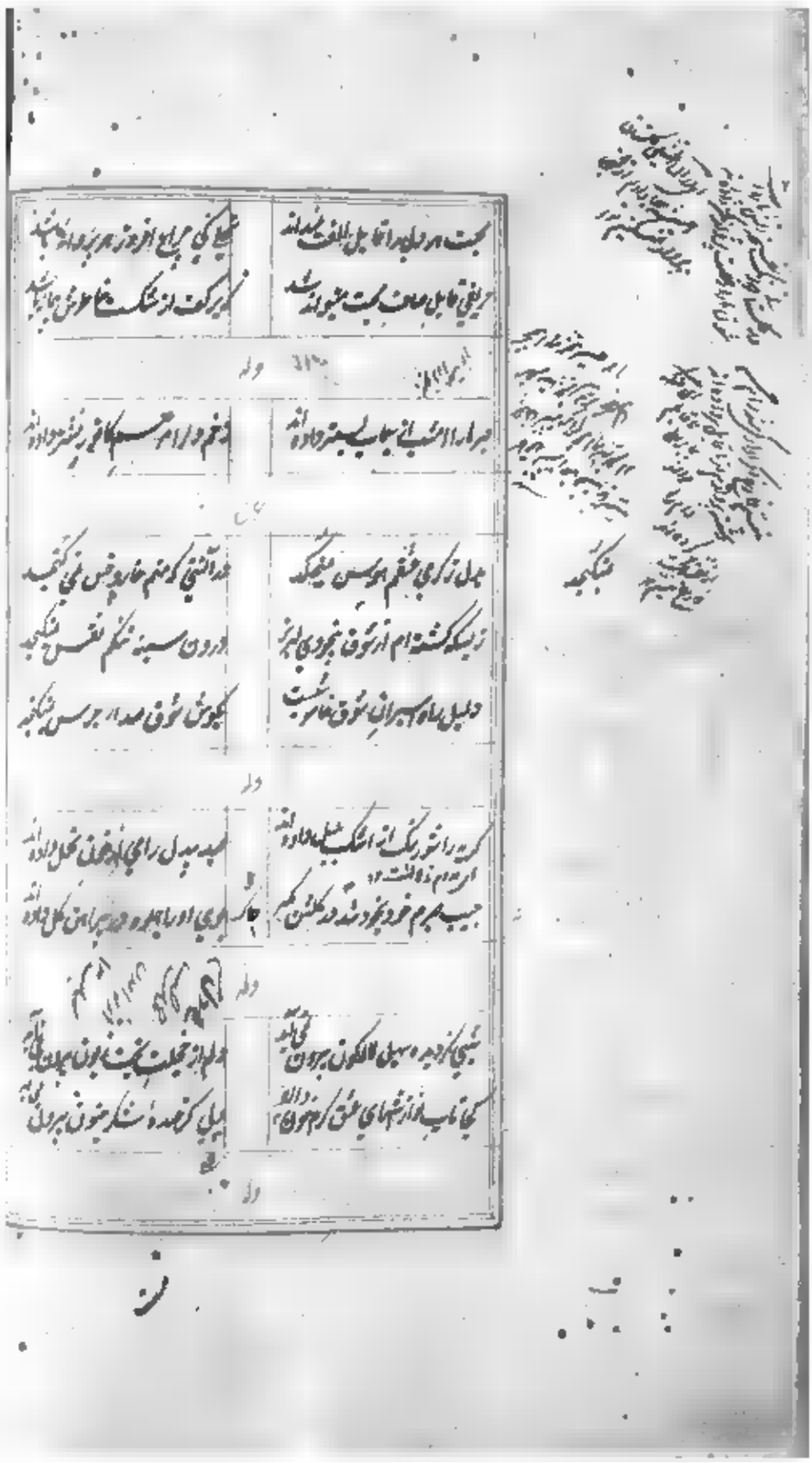

نشست غبار عاشق در دام اضطرابست | کشتیم خاک و ما را صیاد می‌شناسد

غزل

بخت ما را سر وفا دارد | ناامیدی چه اجرها دارد
اگر انصاف دست رس باشد | عاشق زنده خون بها دارد
هر چه می‌بینم از تو خالی نیست | سبزه شوخست و خون بها دارد
چون عمر ابد گوارا نیست | مزهٔ آب ناشتا دارد

غزل

نوبهار آمد دلم فال شکفتن می‌زند | بوی گل بر آتش افسرده دامن می‌زند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن | می‌گذارد برق تا خود را بخرمن می‌زند
اشک طوفان کوششی از بهر تعمیرم فرست | سیل بی پروا است طبل آرمیدن می‌زند
[illegible] | [illegible] بگلشن می‌زند

غزل

اضطرابم رهین طاقت باد | وحشتم صید دام الفت باد
عقل ما را چه می‌تواند کرد | سر دیوانگی سلامت باد
وعدهٔ عمر دو باره می‌خواهد | وصل بی انتظار قسمت باد
نمک خوان عشق بیداد است | دل بریخانهٔ جراحت باد

غزل

بی باد خامشی دل بی تاب من مباد | چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

معشوق دیگران گل بر باد رفته است | شوخست نغمه گوش زد کوه کن مباد

اشکم رساست از ته دل میکنم دعا | در خلوت وصال تو راه سخن مباد

آتش فروز دل نشود گر خیال او | یک شعله شوخ در چمن سوختن مباد

وقت اجابت است دل شب دعا کنم | جز خار گلستان تو در پیرهن مباد

غزل

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد | بهر کجا که رود نور هر نظر باشد

ز خاکساری آن مرغ گل کند پرواز | که سایه قفسش نقش بال و پر باشد

بجان رشک خدایا که قاصد ما را | جواب نامه فراموشی خبر باشد

خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا | همین بس است که از خویش بیخبر باشد

وله

تا کی از عکس تو آیینه گلستان گردد | سوی عاشق نظری تا همه تن جان گردد

غزل

عبث فضولی عقلم وکیل میگردد | عزیز مصر جنون کی دلیل میگردد

خلاف طبع کند اهل دیده آیینه دار | کریم از پی مرد بخیل میگردد

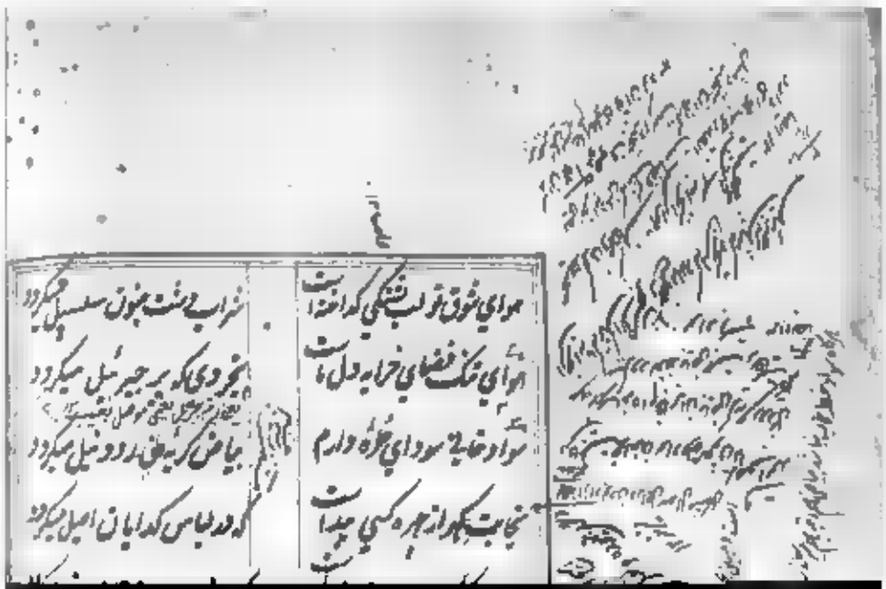

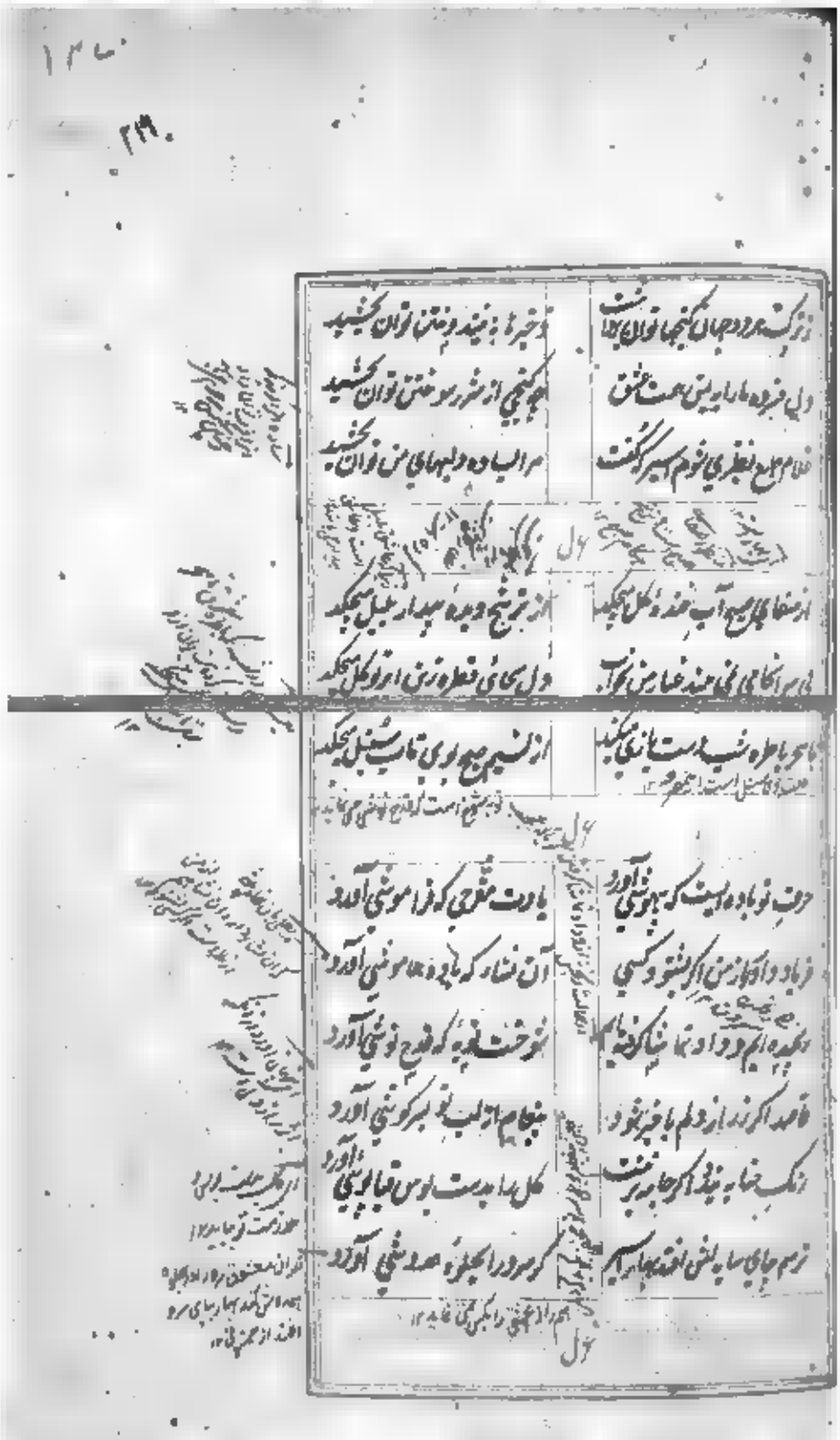

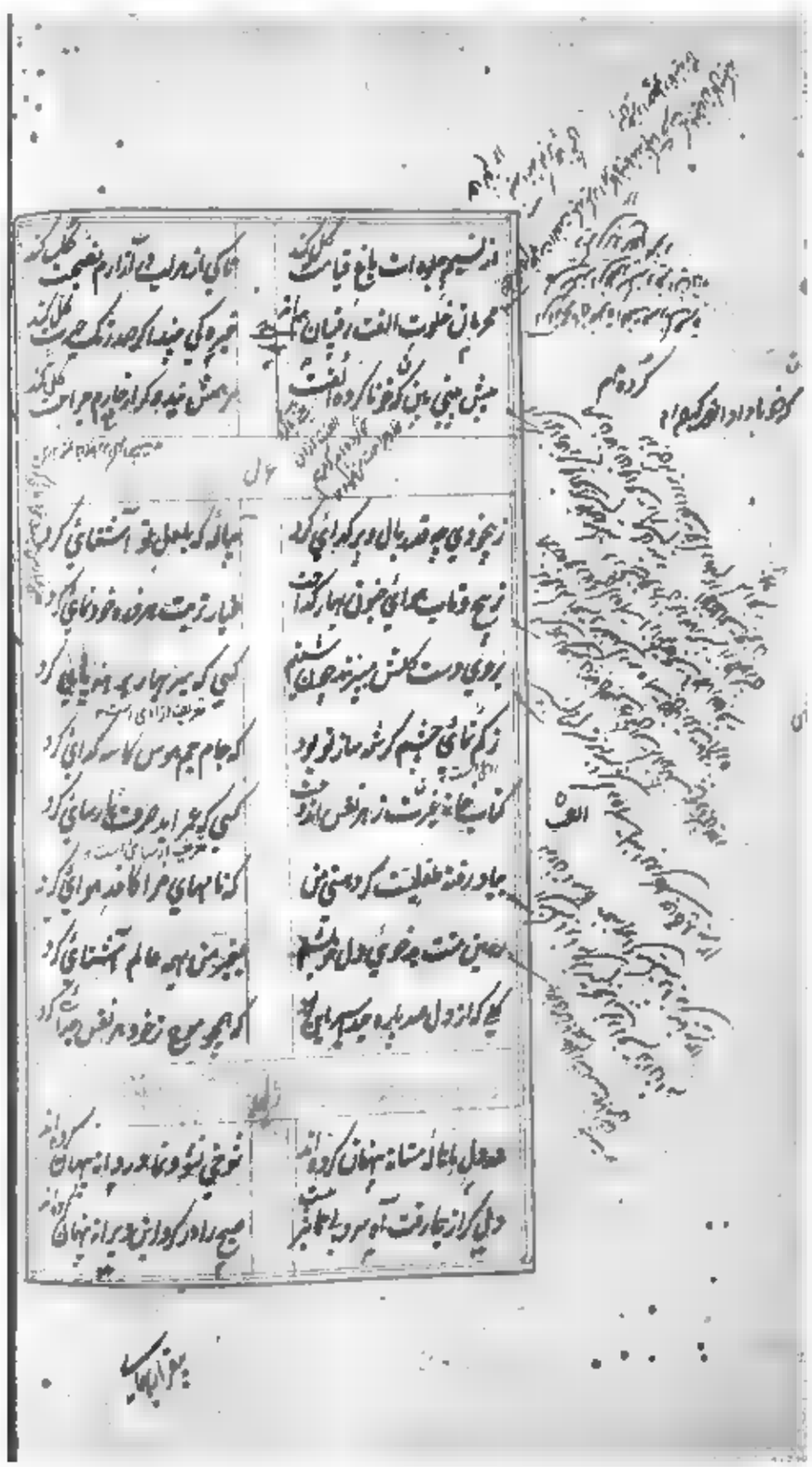

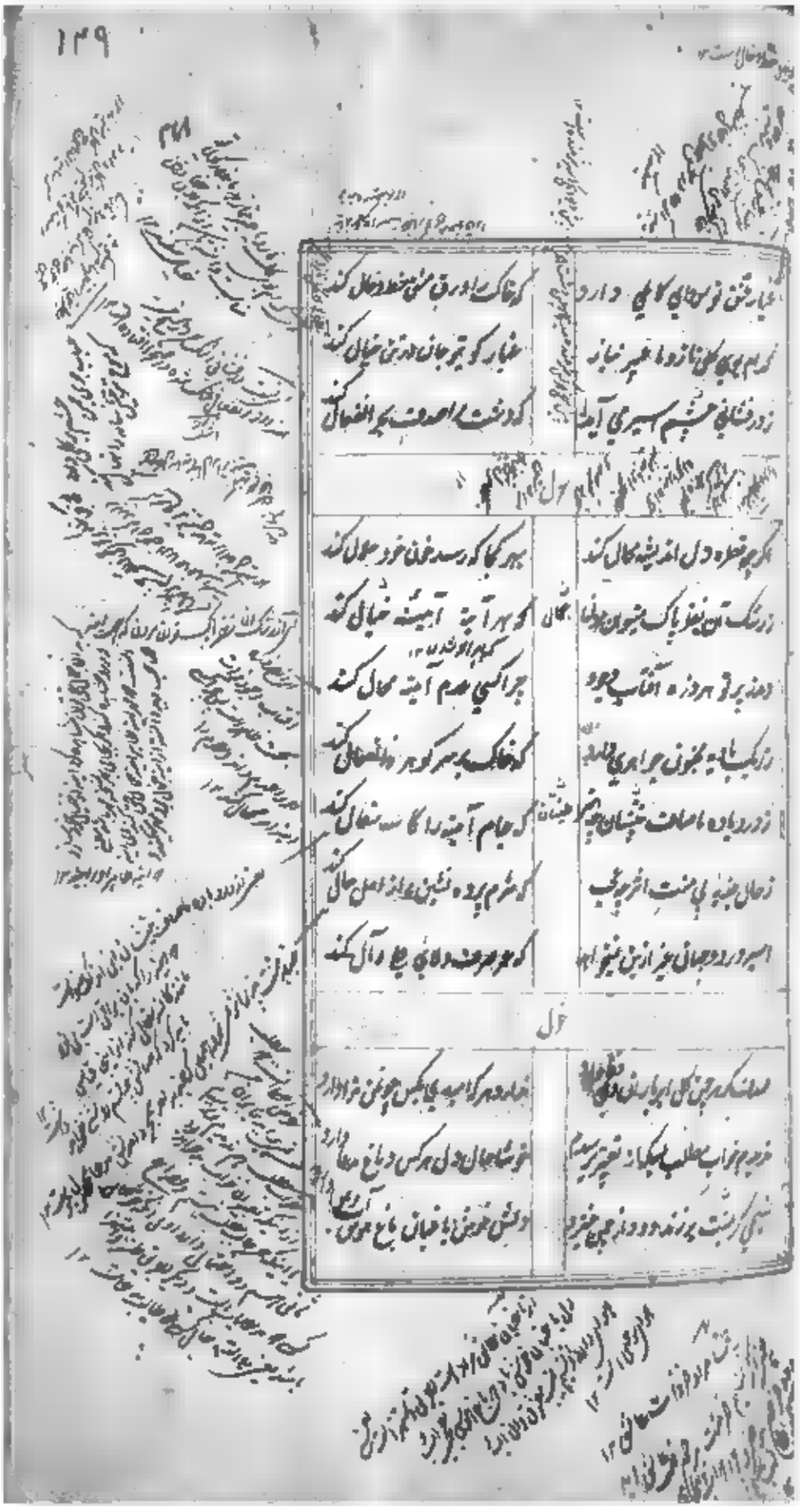

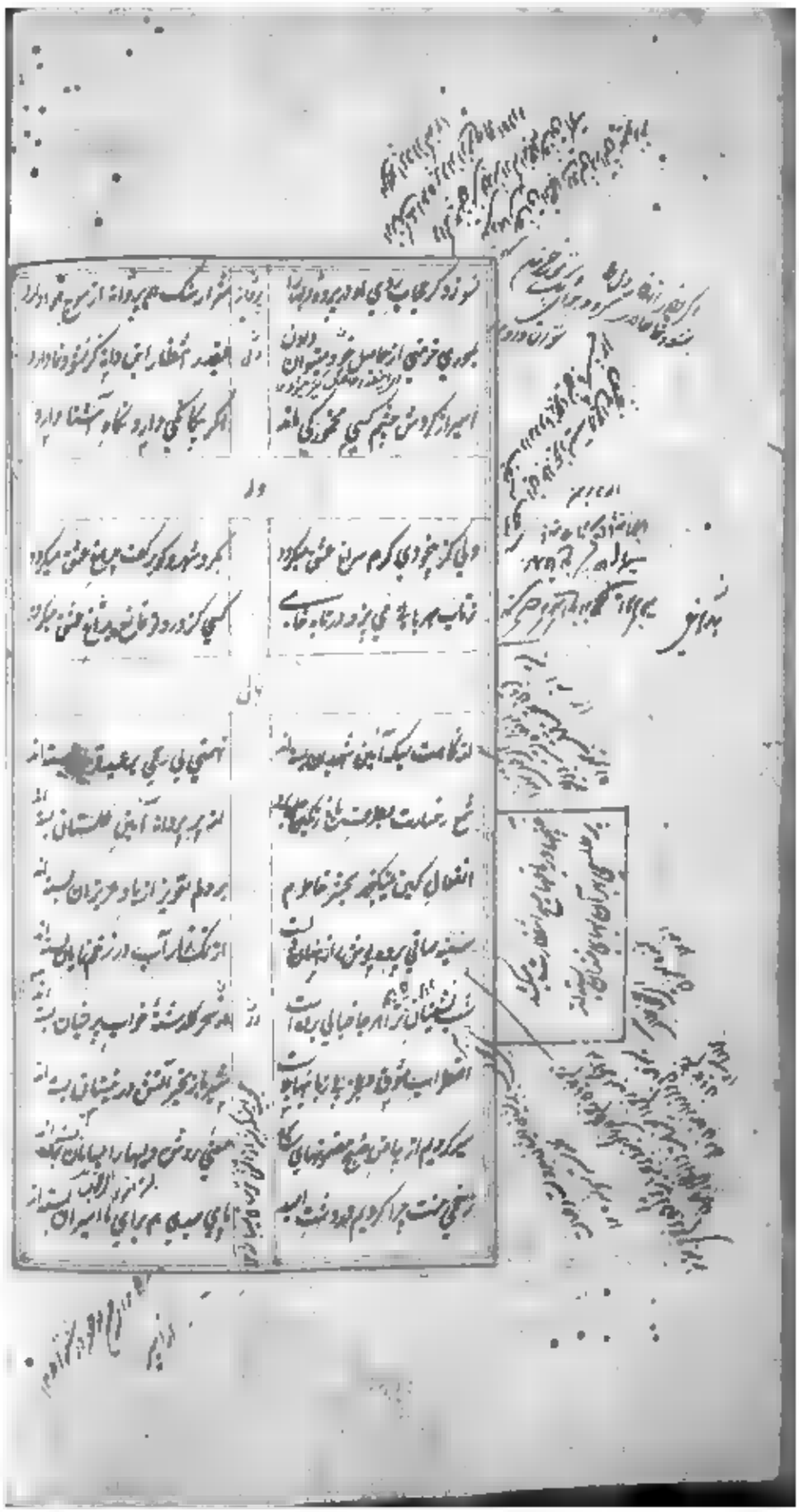

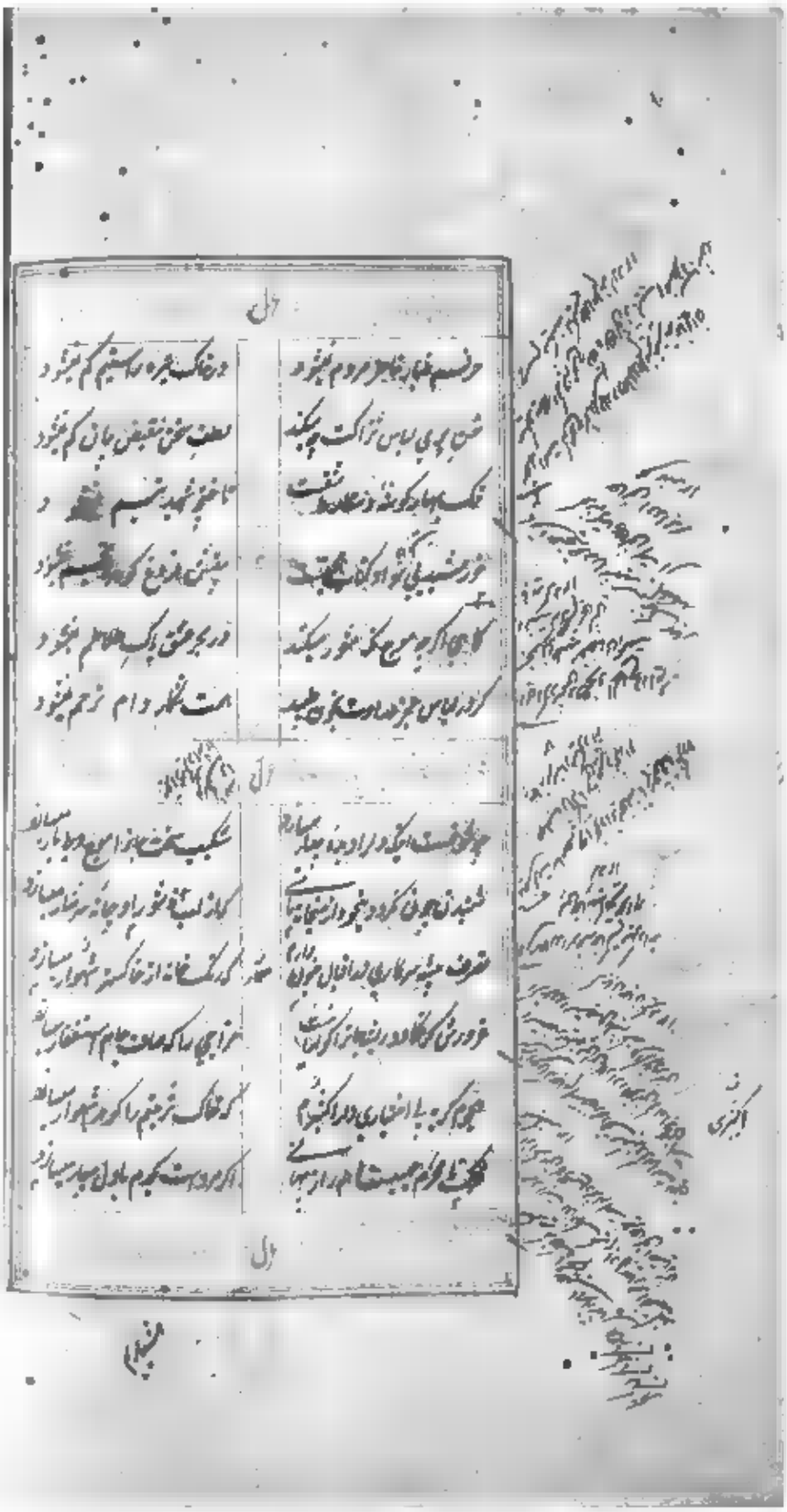

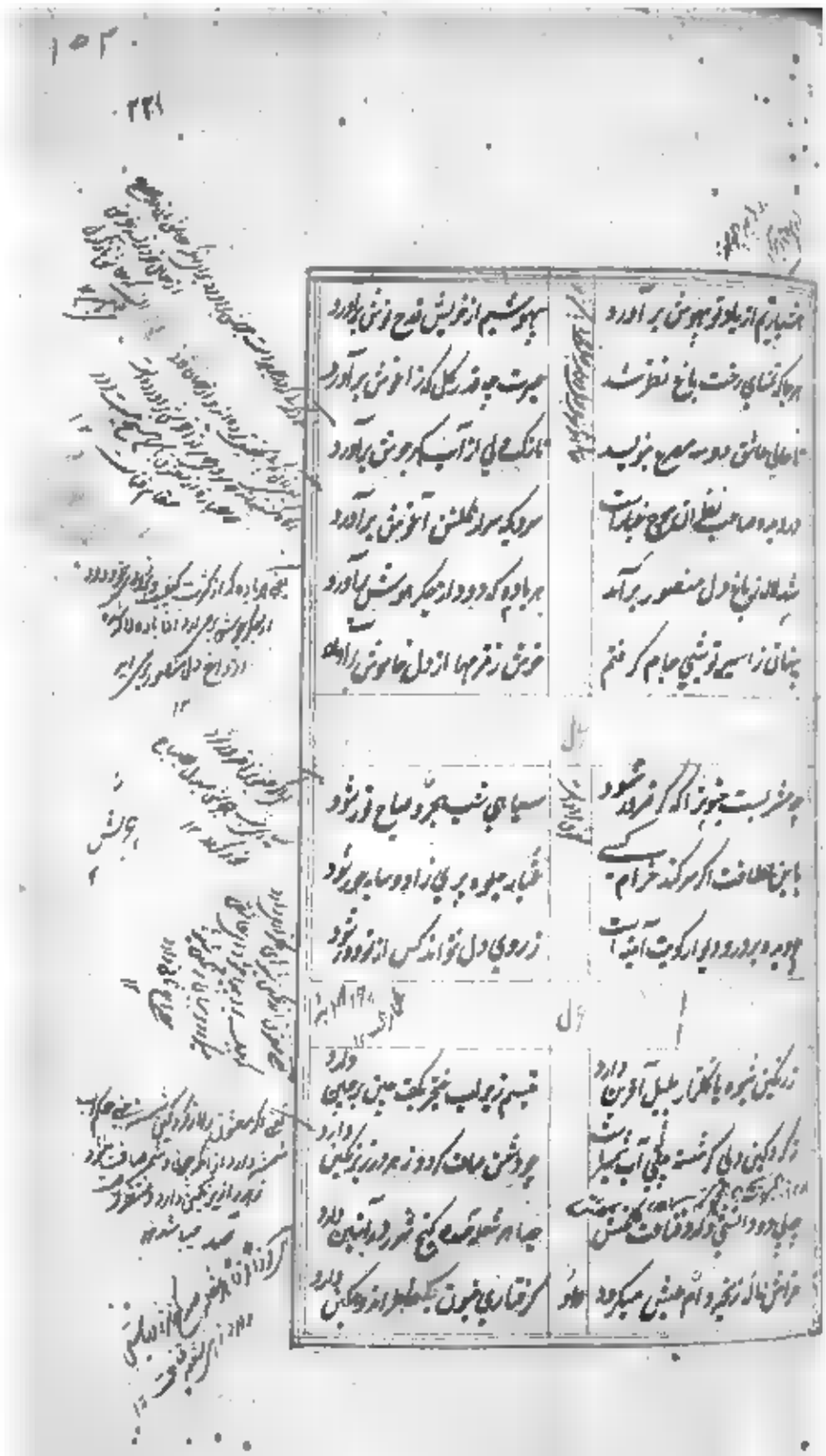

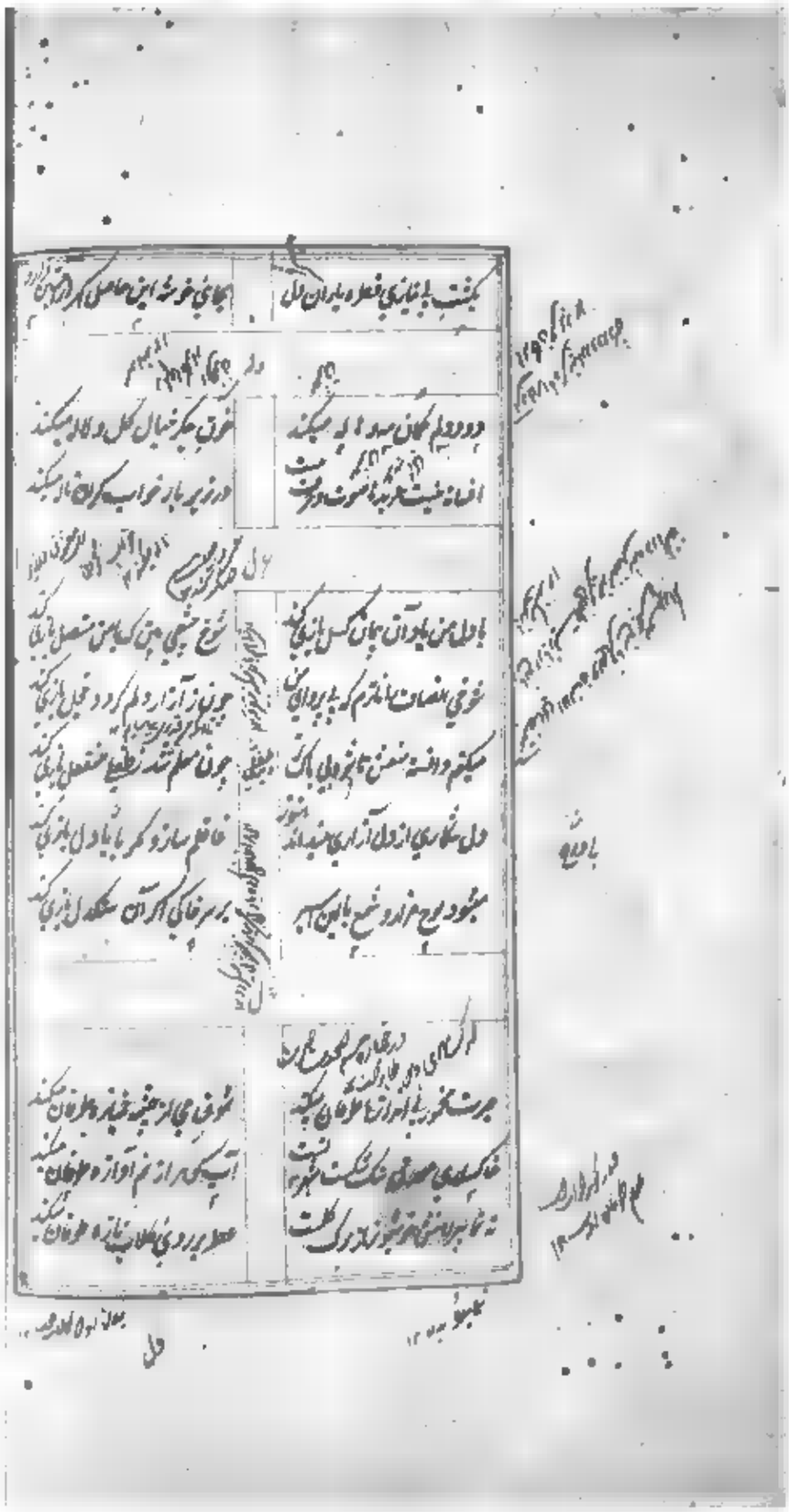

ولی

دل بیاد تو ز هر چاک هوایی دارد
عشق ماهیست که تعویذ زوالی دارد

سرو گر تربیت از سایه قدت گیرد
گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد

در پریشانکده یاس بود فیض رسا
سایه چیده خوش آینده شمالی دارد

دل اگر خاک شود آب گهر میگردد
هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد

ابر پرواز هوا جو چه عالمگیر است
خاک هم از گل دامت پر و بالی دارد

فیض دیرانه رسا ملک جنون آبادان
که در آیینه بهر حال خیالی دارد

نکهتی از چمن فیض نصیحت اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

ولی

کسی که رنگ گل و بوی یاسمن سازد
غبار خاطر ما را چمن چمن سازد

بهای خانه دل خشت گل نمیداند
تصرف سخن از لطف یک سخن سازد

دلم هنوز کشد طعنه گر انجانی
لباس فقر گر از بوی پیرهن سازد

گشایش دلم از دسته گل چاکست
هوای کنج سفر بیشتر بمن سازد

نگشته ایم ز بیگانگی عبث مشهور
بهار ما چو پسندد چمن وطن سازد

بچشم شعله کشد شعله شوخی دودم
اگر نگاه تو اکسیر سوختن سازد

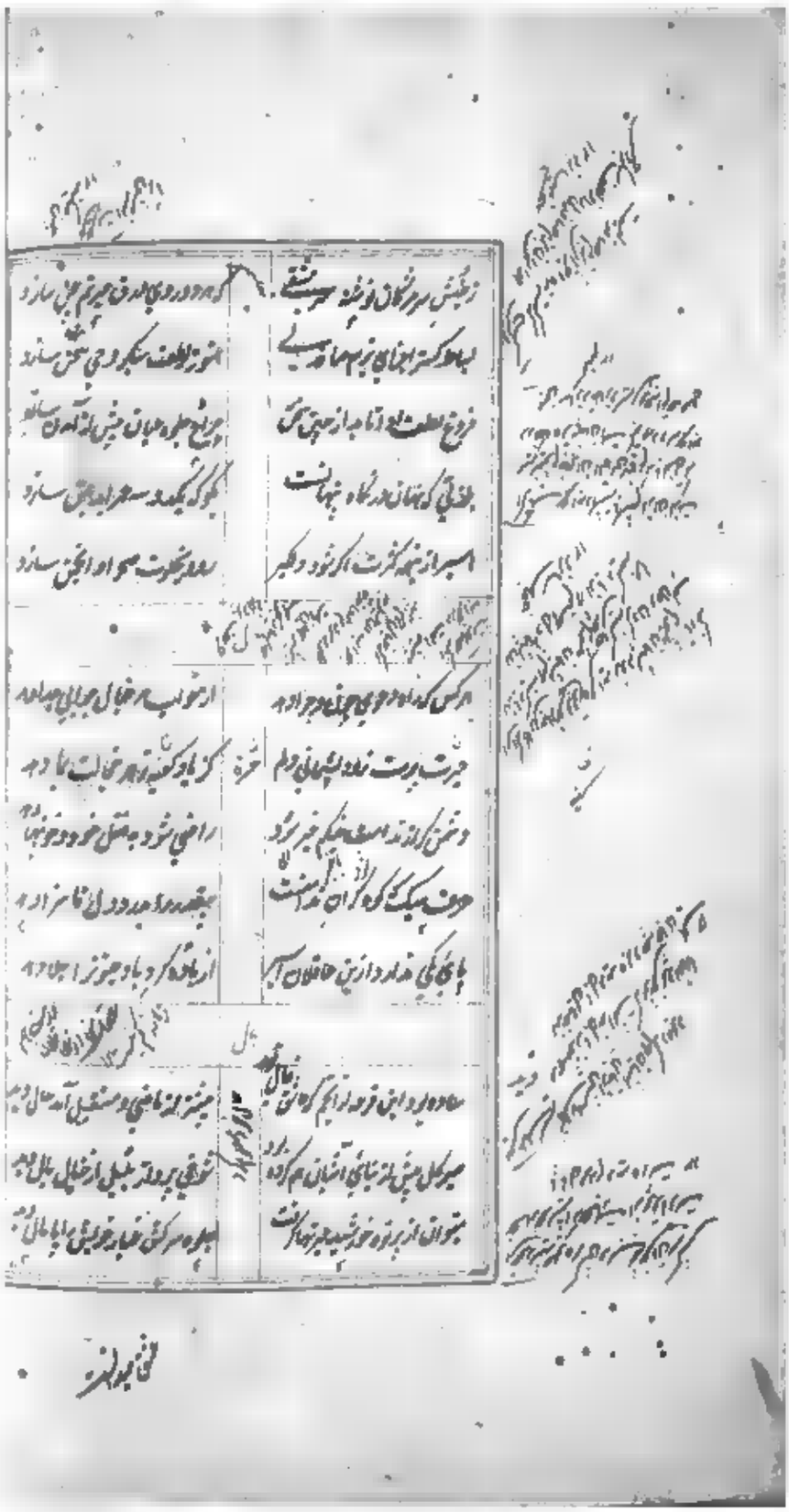

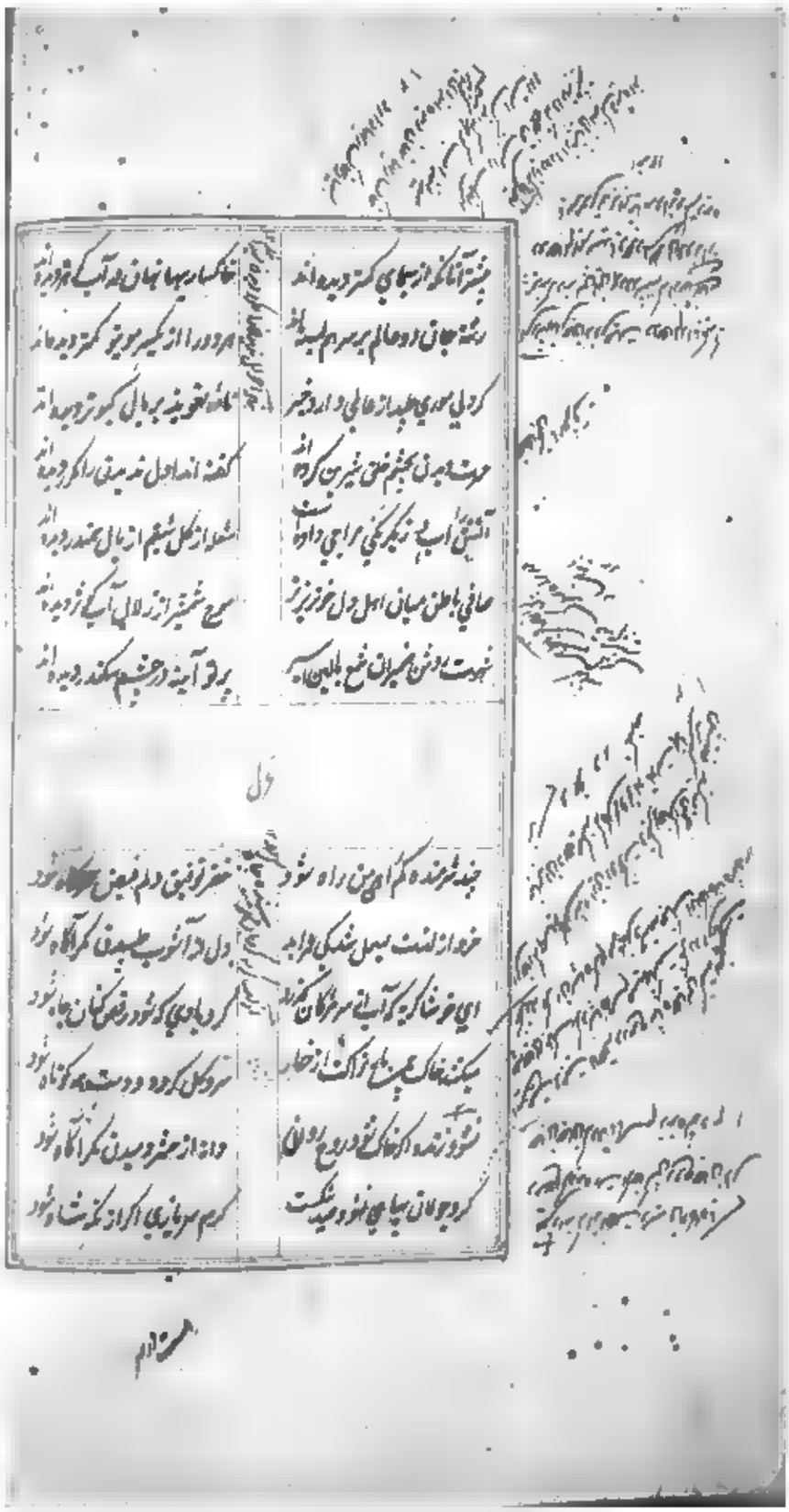

غزل

سپندی در خور این جنس بی اندازی باید | اگر گاهی دلم از گریه بسیار میگیرد
کجی از راستی از بسکه دارد ناوک دوران | ز جواب خشک هم عبرت نشان یار میگیرد

قطره چون موج اضطراب افتد | بر سرش خانهٔ حباب افتد
مست ویرانه تر دماغ از سیل | همچو آن گل که در شراب افتد
هوس آلوده صید دام هواست | مست در سایهٔ سحاب افتد
دل ما را بعبث خراب مکن | چشم بیمانه مست خواب افتد
دل ما کرده جنس بیداری | گل صد برگ در گلاب افتد
از چراغان صبح کرد رهی | ذره از چشم آفتاب افتد
کوه و دشت جنون میکرد حسرت | از نسیمی در اضطراب افتد
گر گشایم بیاد صاف دلی | چه کتانها بماه تاب افتد
تشنه تر میشود شراب عدم | گر دو عالم بروی آب افتد
ناله مور محشری دارد | خانهٔ شیر از آن خراب افتد
گل شکار است تار پیرهنت | همچو موجی که بر گلاب افتد
نیست از تاب می اسیر عجب | گل چو پروانه در شراب افتد

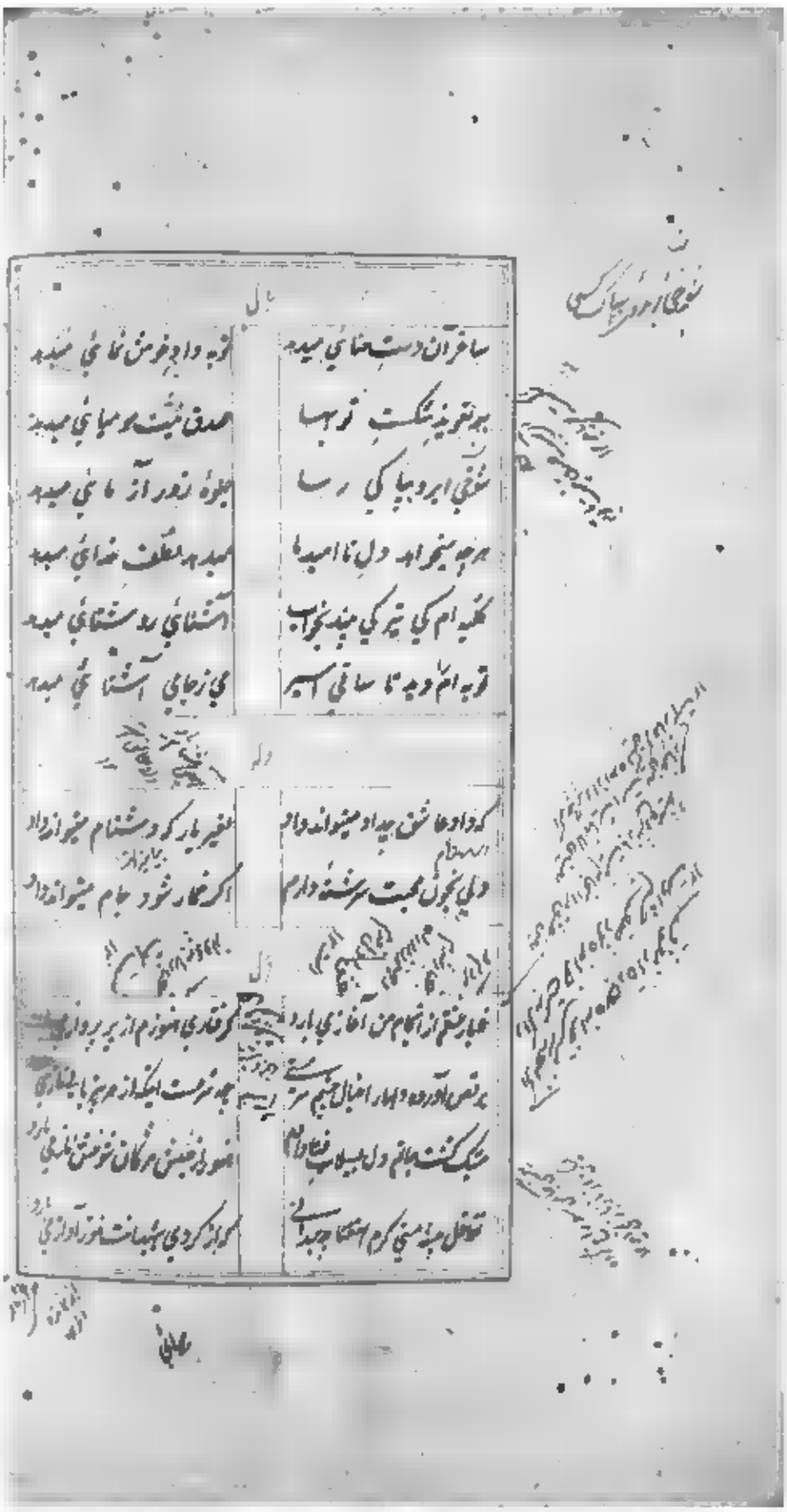

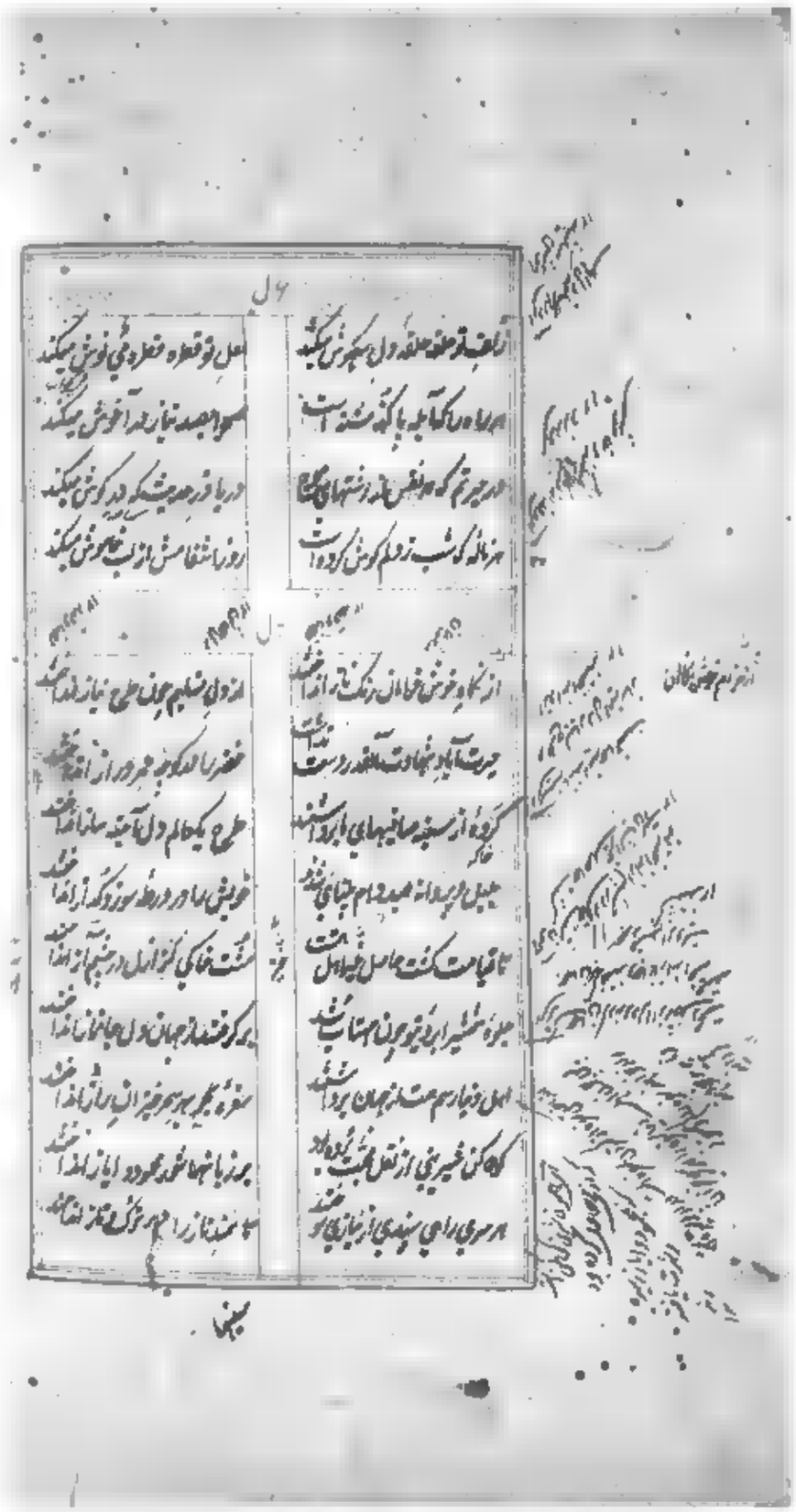

شبها خون میخورند از رشک لعل دل آسیر | کار خود را تا بلطف کارساز انداختند

غزل

گر بتان دست دعا برداشتند | از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق به باد | هر طرف اینها برداشتند
توبه زد تا شیشه ما را بسنگ | ساغر گیتی نما برداشتند
فردی از غفلت بدور انداختم | نسخها از نسخها برداشتند
داد دل خاکستر ما را به باد | گرده بال هما برداشتند
گرد بی مطلب روان هر جا نشست | تا قیامت توتیا برداشتند
نامه ننوشته ما بیشتر | مرغها پروازها برداشتند
نامه میریزند در جام اسیر | شوخ چشمان شیشها برداشتند

غزل

اگر آیینه کند چشم ترم نشناسد | گر کند سیر بهار نظرم نشناسد
رفته بر باد غبارم به تمنای کسی | تا به بیند چو صبا در بدرم نشناسد
سر و کارم بجگر گوشه بازی گوشیست | کشته صد بارم و یار دگرم نشناسد
باغبان چشم طفل نه فهمیده غمیست | که اگر بید شوم بی ثمرم نشناسد

وسعتش دست بسرمایهٔ دریا نفشاند | آستینی که نم از دیدهٔ ما پاک نکرد
افعی تاک از آن زهر که در ساغر ریخت | چه ستمها که در آیینهٔ ادراک نکرد
مهربان گشتن و دل دادن و دشمن بودن | خون خود خون که فلک مدرکه تاک نکرد
دل هشیار شهنشاه ز می گشت خراب | تحفهٔ آخر چه قدر عربده بی باک نکرد
بر سر افراز که سر بر سر پیمانه گذاشت | فلک از تاک چه شمشیر که در خاک نکرد
عرق توبه اسیر از دل ما شست ملال | باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

وله

بر ماه روی آینه آهم کلف شود | این کرم الفت تو باو بر طرف شود
او میکشد کمان و دلم آه میکشد | ناکام یارب که هر دو تیر دو چار هدف شود
خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف | ناکام قطره که دو چار صدف شود
باد ابر و حرام و تمنای گل رخان | در دهر هر که بندهٔ آب و علف شود
در آسمان ستاره من می پرد اسیر | شاید بدین وسیله دو چار شرف شود

وله

دل اگر موجهٔ شیشهٔ ساغر گردد | رویش از قبلهٔ ابروی بتان بر گردد
دست خود دست قدح گر همه شب بود | خانه زاد است گر آیینهٔ سکندر گردد

غزل

غزل

غزل

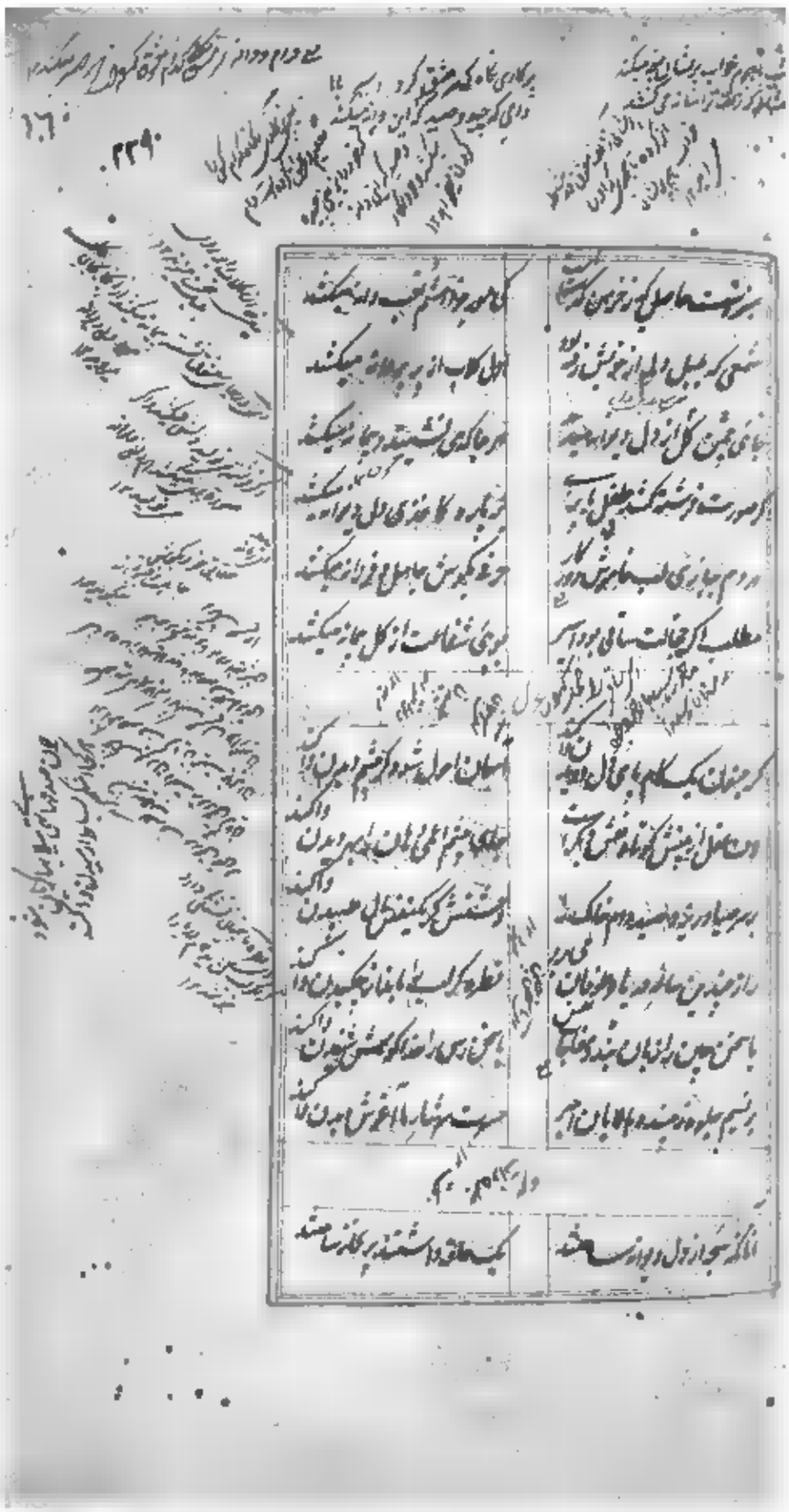

رخساره برفروخته رنگ از چمن برد | رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکد
چندان گداختم که بیک اضطراب دل | داغ تو چون عرق ز سراپای من چکد
شبها بیاد خوی تو و جلال را گداختم | در آتشی که سوختن از سوختن چکد
از دهشت گاه تو شد باغ میکشان | زان قطرهای می که درین انجمن چکد
شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم | بی اختیار باده که از جام من چکد

غزل

کی در پناه سرو تو نا امید میشود | آهی که ضامن ثمر بید می شود
قربان گهی ز سینه صفا داده ام چو صبح | رشک دل قیامت خورشید میشود
در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر | آن گل که ریخت پاک و تجدید میشود

غزل

دلوانگی ما فسرده از بیداد جانان میشود | آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود
در دل خیال روی او در سر هوای کوی او | در سایه پرواز ما عالم گلستان میشود
از صبح گر جان میچکد بی او غبار خاطر است | سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود
سهلست اگر از لعل و کامم نگیرد آب و رنگ | کان سنگ از گریه ام یاقوت رخشان میشود
گر قطره دارد همتی دریا شکار دام اوست | گر ذره دارد جوهری خورشید تابان میشود

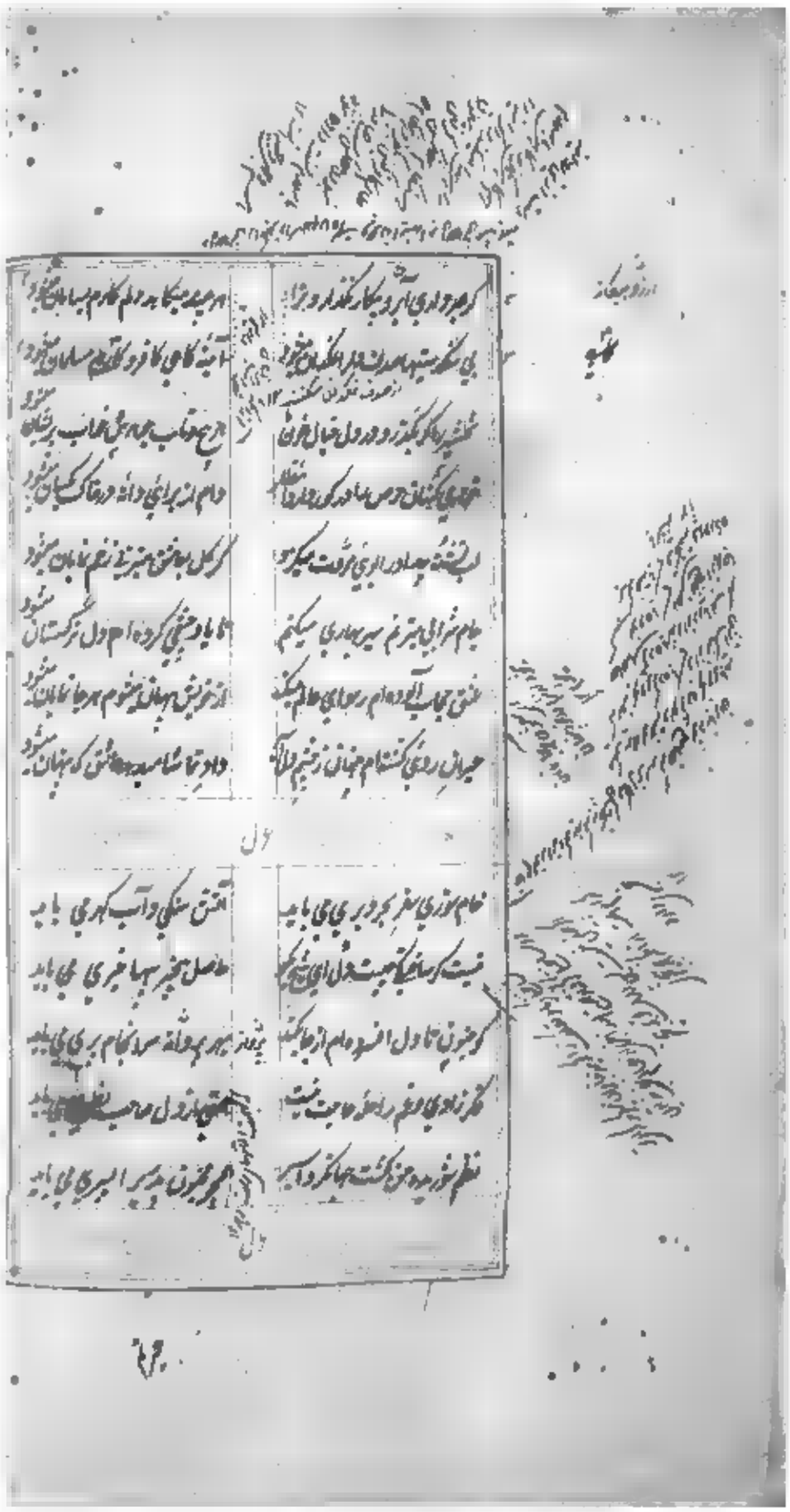

هر نم در برش آخر بی زبانی می شود | بی زبانی چون کهن شد داستانی می شود
[illegible] | [illegible] ترکمانی می شود
[illegible] | [illegible] وفا را ترجمانی می شود
[illegible] | [illegible] پرواز نباشد [illegible] می شود

غزل

[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید
[illegible] | [illegible] می آید

غزل
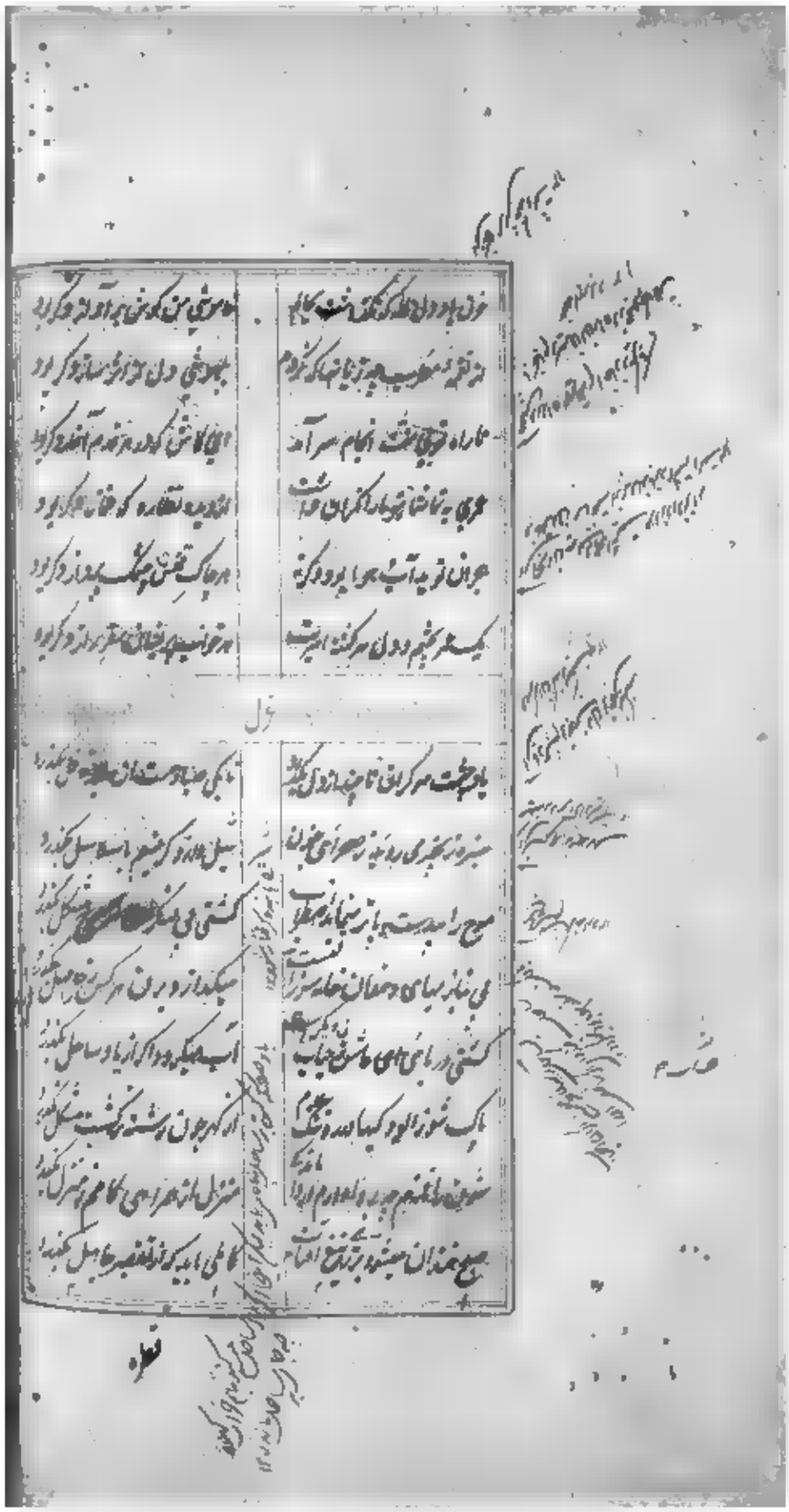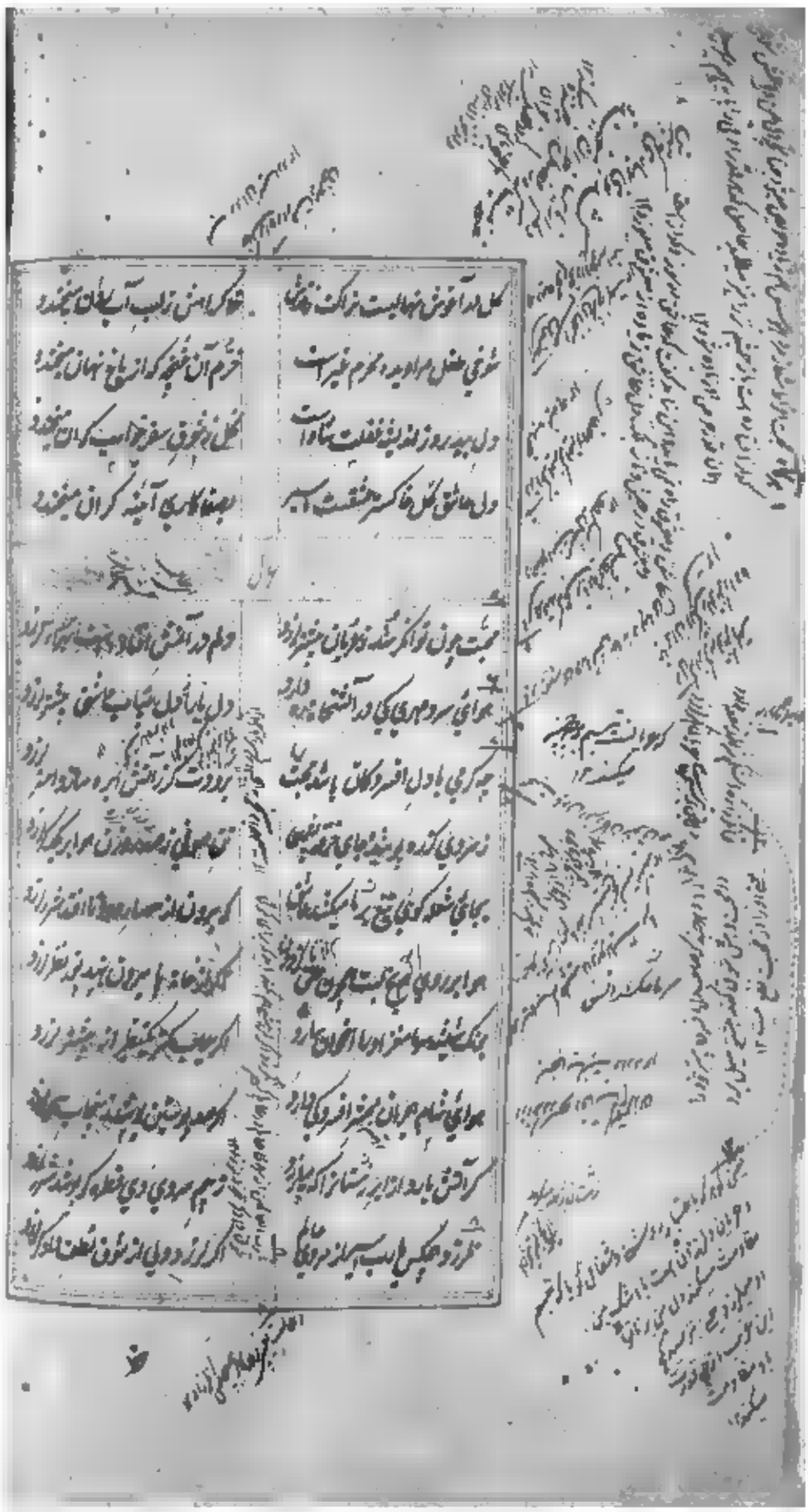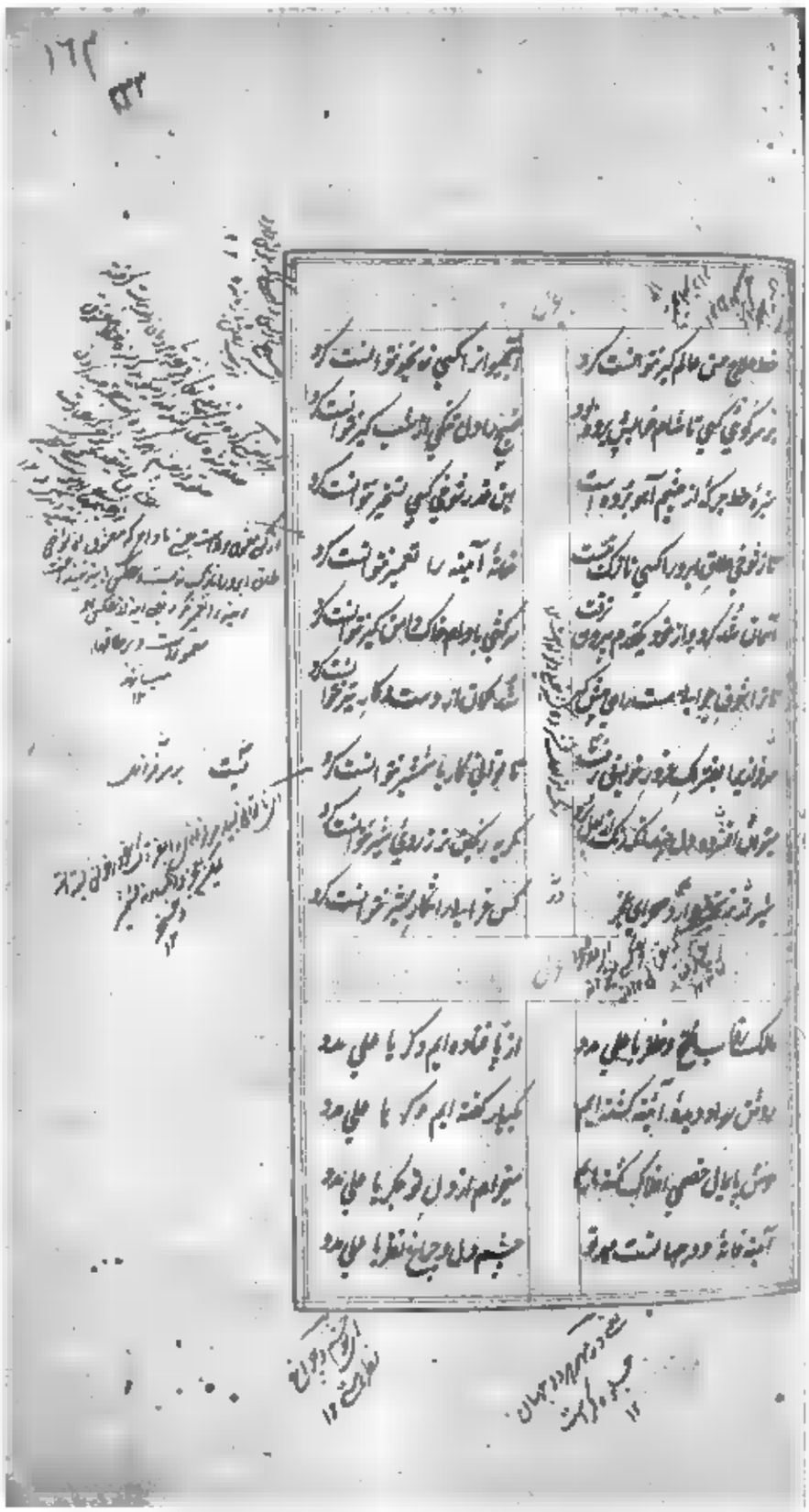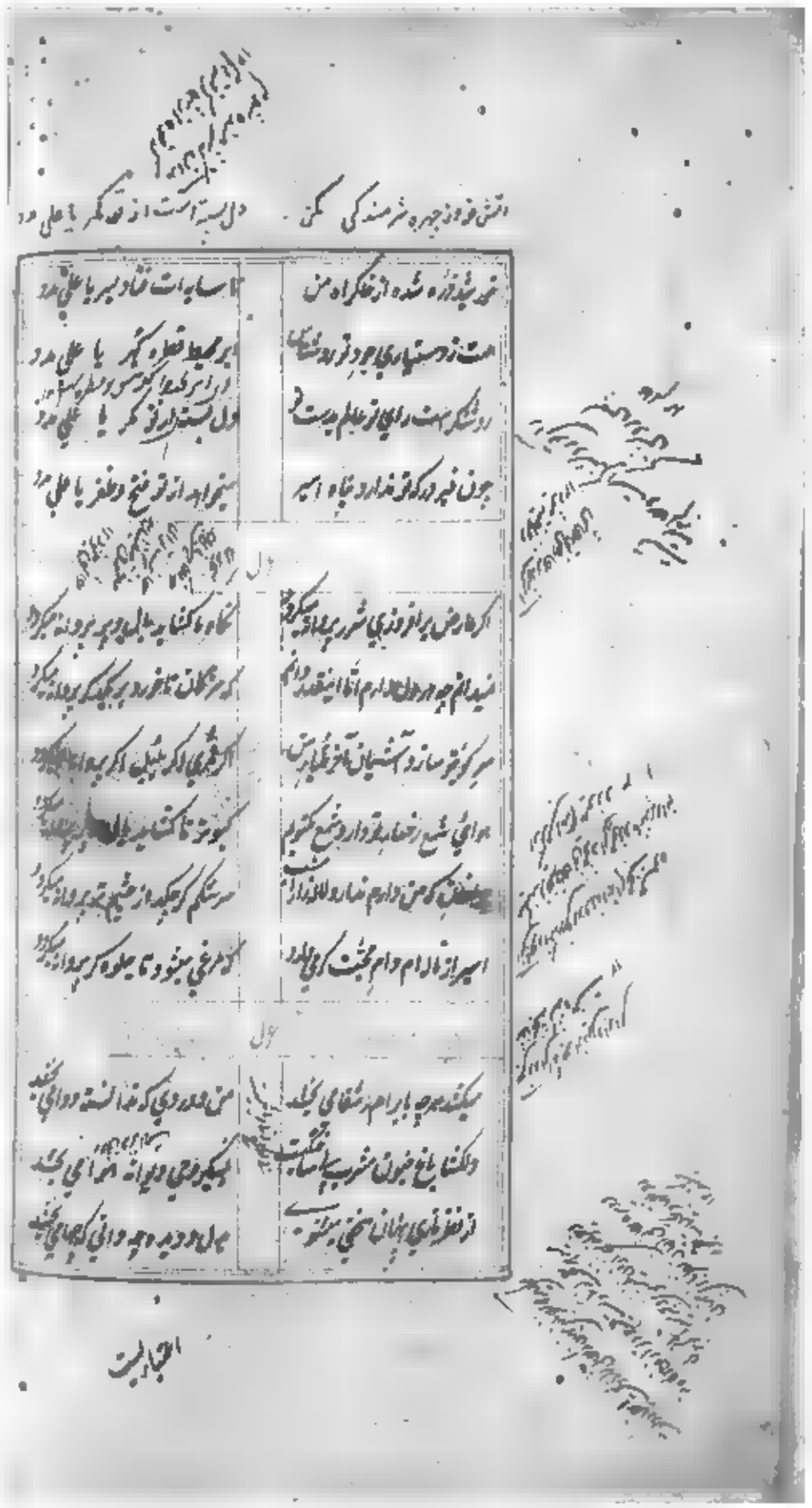
بادام و قفس صید ترا ناز دگر بود | امروز طپیدن پر پرواز دگر بود
[illegible] | هر سایه خار چمن راز دگر بود